

نام رمان: جوجه قاتل

نام نویسنده: عسل ظاهری

ژانر: عاشقانه - غمگین

خلاصه:

دختری به اسم شیوا، میاد تا انتقام بگیره، انتقام دوست ساده لوحش که به سادگی می بازه به صاحب مغازه ای که توش کار می کرده.. خیلی چیزها براش مبهم و فقط با خوندن خاطرات ناقصش، بازی ای رو شروع میکنه که...

با باز کردن دفتر، هجوم اون همه خاطره، یادداشت و دستنوشته، مثل نور توی چشمش تابید، کلمات شروع کردند به سوختن چشمش ولی نمی بستمشون.

قطره قطره اشکام پایین چکیدن و دست از خوندن بر نمیداشتم..

همه چیز رو نوشته بود، انگار من رو وارد یه رمان می کرد، یه کتاب واقعی پر از بغض!

خوندم:

نویسنده: عسل ظاهری

شالم رو که هر دفعه میکشیدم رو موهای کوتاهم، یه باد پاییزی میکشیدش عقب.. امروز بیشتر دخترهایی که توی بازار دیدم کلاه به سر داشتن، باید یکیش رو هم من میخریدم.

همونطور که با قدم های خسته، سمت خونه می رفتم حساب کوتاهی کردم، با پول دستبندهایی که امروز فروختم، میشد کلاه خرید؟ من قیمت کلاه زمستونی نمی دونستم!

در تازه رنگ خورده ی خونه رو هل دادم که با صدای جیر جیر باز شد. حیاط سوت و کور بود و حرفای شهره با زن همسایه از داخل خونه تا اینجا شنیده میشد. جلو که رفتم فهمیدم داره غر میزنه:

_بچه های من و هم بد عادت کرده شباهونه میگیرن نمیخوان..
متعجب و کنجکاو گوش سپردم.

ثریا زن همسایه پرسید:

_شب چیکار میکنه مگه؟

شهره جواب داد:

_از تو چه پنهون، یه چیزایی پاکت میبنده میره تو شهر میفروشه شبم برمیکرده، نمیدونم پول هاش و چیکار میکنه!
سخت نبود، تشخیص اینکه منظور شون منم.

نویسنده: عسل ظاهری

چشمامو روی هم گذاشتم تا آتیش عصبانیتم آروم بشه، چون ممکن بود برم و خونه ای که صاحب اصلیش خودمم رو روی سرشون خراب کنم.

کیفم رو روی شونم گذاشتم و رفتم سمت در خونه. کفش هامو کندم و وارد شدم.

هر دو از باز شدن ناگهانی در برگشتن.

حس کردم شهره رنگش پرید چون فکر کرد قراره داد و بیداد کنم. با ثریا خداحافظی کرد. ثریا هم با اینکه مایل نبود بلند شد و یه نگاه به سر تا پام انداخت و بعد رفت.

سری تکون دادم و همینکه در بسته شد چرخیدم سمت شهره. با صدایی خسته و تهدید وار گفتم: باز این رو دعوت کردی که بشینی پشت سرم صفحه بچینی؟

اخمی کرد و با لحنی که انگار اتفاقی نیوفتاده گفت: چی میگی دختره ی بی تربیت سلامت کو؟

نیشخندی زدم و گفتم: جاش گذاشتم، دِ توی این خراب شده آدم نیست بهش سلام کنم!

معلوم بود حرص می خوره.

به سمت اتاقم راه افتادم که دنبالم اومد و با لحن غرغروش گفت: تو خودت رو با من و محسن فلک زده جمع نبند، میخوای خودتو بکشی به خونمون نگو خراب شده!

نویسنده: عسل ظاهری

در اتاق رو باز کردم و کیفمو انداختم زمین. همونطور که دکمه های پیرهنم رو باز میکردم گفتم:خونتون؟!

دست به کمر ایستاد دم در.

پیرهنی رو روی تاپم پوشیدم و حرفمو ادامه دادم:

-چرا هر چند وقت یکبار باعث میشی یادآوری کنم این خونه عموی منه، که زده به نام شوهر مفت خورت!

عصبی سرفه ای کرد و گفت:

-چقدر پررویی دختر؟! شوهر من دلش به حالت سوخت و اجازه داد باهامون زندگی کنی و من هفت سال تر و خشکت کنم، وگرنه هرکسی بود پرتت میکرد تو خیابون..

همونطور که موهای کوتاهم و با انگشت صاف می کردم گفتم:منم دلم واسه بچه هات میسوزه وگرنه الان کف خیابون چادر میزدی، در ضمن وقتی من اومدم تو این خونه دیگه بزرگ بودم تو تر و خشکم نمی کردی!

دستی توی هوا تگون داد و زیر لب چیزی گفت و رفت.

زیاد جوش نمی آورد، شاید چون حق با من بود، شاید چون میترسید از کف خیابون چادر زدن!

البته من کاری نمیتونستم بکنم یا بیرونشون کنم، چون خونه به نام من نبود.. ولی شهره احمقانه باور میکرد.

نویسنده: عسل ظاهری

خمیازه ای کشیدم و رفتم سر وقت وسایل زیر تخت.
یکی رو بو کردم. بوی خوش سیگار پیچید تو مشامم. من عاشق این بو بودم،
فردا با قیمت خوبی به فروش می رفتن.

با صدای پولاد پسر شهره که حوالی اتاقم می چرخید فوری قایمشون کردم.
اگه پسر دوازده ساله شهره این ها رو پیدا میکرد و سیگاری میشد کلی
بدبختی داشتم.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه.

غذا گذاشته بود روی اجاق و داشت سبزی پاک می کرد. گفت: اگه گرسنه
بخور، تقریبا آمادست..

نه، تنهایی مزه نمیده با شما میخورم!

میدونستم یکی از فانتزی هاش این بود با شوهرش رمانتیک و بدون مزاحم
شام بخوره ولی خب، در برابر شهره باید خبیث میشدم.

یه چرخى توی آشپزخونه زدم و پرسیدم: کاری هست من انجام بدم؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو که شب میرسی.. من همه ی کارهامو ظهر
انجام دادم.

آهانی گفتم و رفتم سراغ تلوزیون.

نمیدونم اگه شهره نبود با کی لجبازی میکردم؟

نویسنده: عسل ظاهری

چند تا ضربه، الکی تو صفحه تلویزیونی که تازه خریده بودن کوفتم و با ته خنده داد زدم: چرا آنتن نداره؟..

سرشو کج کرد و با دیدنم جیغ زد:

– چیکار با اون داری گیس بریده!!

غش غش خندیدم که با صدای خنده ام دخترش رو بیدار کردم.

تا شب وقتی محسن از سر کار رسید، به جون پولاد غر میزد تا عصبانیتش خالی بشه!...

با اومدن محسن، سفره گذاشتیم شام بخوریم. با وجود دستپخت خوبی که داشت اشتهای زیادی نداشتم.

کمکی توی جمع کردن ظرف ها ندادم و رفتم توی اتاقم.

گوشیم و از توی کیف برداشتم چندتا تماس بی پاسخ از شیوا داشتم.

میشه گفت تنها دوستم بود. باهاش توی مغازه مادر بزرگش آشنا شده بودم.

بهش زنگ نزدم چون خطم، یه ریال هم شارژ نداشت.

روی تخت کوچیکم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم، صبح یه روز ابری دیگه بود.

به فکر فروش سیگارا از جام پریدم و سریع آماده شدم.

یه لباس دگمه دار مردونه ی سیاه و روش یه ژاکت جلو باز زرد پوشیدم.

نویسنده: عسل ظاهری

با شلوار و شال سیاه.
مثل همیشه رژ زدم و حرکت کردم سمت بیرون.
خارج از حیاط یه کوچه ی دلباز خوشگل بود.
بهار که میشد، بالای دیوارای حیاط ها سبز بود و پر از پیچک های گلدار که
یه بوی خوبی به کوچه می بخشید.
ولی حالا درخت ها برگ می ریختن و کوچه نارنجی بود.
تا رسیدن به پارک دویدم. قرار نبود توی بازار بفروشم باید جایی که جوان ها
بیشتر بودن می رفتم.
کمی خلوت بود، خب صبح زود اومده بودم. نشستم روی یه نیمکت و
بساطمو کنارم چیدم بعد به نیمکت تکیه زدم و چشمام رو بستم.
صدای قدم های یه نفر باعث شد چشمامو باز کنم. تا کفش ها و پالتوی
مردونه شیکش به چشمم خورد خودم رو جمع و جور کردم.. سرمو بالا گرفتم
و با دیدن چهره اش جا خوردم!
دلم میخواست آب بشم برم توی زمین که جلوی آدمی به این باکلاسی دارم
دستفروشی میکنم، اونم چی.. سیگار!!
چهره ی جذابی داشت، اما سرد بود جوری که غم رو با یک نگاه منتقل میکرد.
تا حالا همچین چشمایی ندیده بودم!

نویسنده: عسل ظاهری

نگاهش و یه لحظه به خودم بعد به سیگار ها انداخت. دستش رو جلو آورد تا یه پاکت برداره اما پشیمون شد و دستش رو پس کشید.

وقتی دیدم داره میره، به خودم اومدم و صدا زدم:

_آقا بخرید.. آرومتون میکنه!

ایستاد و برگشت بهم طولانی نگاه کرد. پشت چشمای سردش هیچی معلوم نبود. وقتی سکوتش طولانی شد، فکر کردم قرار نیست چیزی بگه.

بعد از مکث طولانی‌ش بلاخره گفت: چرا فکر میکنی من آروم نیستم؟

آب دهانم رو قورت دادم و با اشاره به سیگار ها گفتم: دو دل بودین، انگار میخواستین بخرین!

بی حرف ازم رو گرفت و رفت جلوتر روی یه نیمکت نشست.

نمیتونستم ازش چشم بگیرم. مسخ صداش شده بودم! مطمئن بودم دورغ میگه. از قیافه اش معلومه حالش خوش نیست.

یکی از پاکت ها رو برداشتم و خواستم به سمتش برم که یه اکیپ پسرone به سمتم اومد.

زیاد طرز نگاه و لحن درستی نداشتن، اما تونستم نصف سیگار ها رو بهشون بفروشم.

وقتی خریدشون رو کردن چند تا لفظ بی ادبانه بخاطر سیگار فروختنم بهم دادن و دور شدن.

نویسنده: عسل ظاهری

خوشحال بودم اون آقا خوشتیپه توی خیالاتش غرقه و صدای این ها رو نمیشنوه!

یه دختر حدودا سی ساله به سمتم اومد و همین که سیگار ها رو دید، یه پاکت خرید. وقتی دید من به اون نگاه میکنم لبخندی دندون نما زد و گفت: گیر این نشو، من زیاد دیدمش.. برعکس قیافش حالش خوب نیست!

این رو گفت و رفت. با شوک چشم ازش برداشتم.

نه من حالم خوب نبود، که انگار جادو شده بودم.

سرم رو پایین انداختم.

تا نزدیکی های ظهر دیگه چیزی از سیگار ها نمونه بود و عجیب که اون آقای خوشتیپ سر جاش نشسته بود.

شانس آوردم هیچ خبری از شهرداری نمی شد وگرنه باید تا الان مثل مرغی که روی تخم هاش میشینه، سیگار ها رو پنهون میکردم.

پاکت آخری رو توی جیب ژاکتم گذاشتم و رفتم سمتش. کنارش ایستادم. انگار خواب بود!

دستم رو با فاصله از صورتش تکون دادم و صدا زدم: آقا؟..

بیدار نشد. خم شدم و با پاکت به شونه اش ضربه زدم.

یهو از خواب پرید. گیج نگاهم کرد و گوشه چشماش رفت پایین.. دوباره یه غم عمیق!

نویسنده: عسل ظاهری

پاکت رو بهش دادم و گفتم: همینجوری عشقی بکش!
گرفت. یکی بیرون کشید و فیلترش رو لای انگشتاش گرفت. گفت: تو از کجا
میدونی سیگار آدم رو آروم میکنه بچه؟
سری تکون دادم و با یه نگاه به خودم گفتم: من بچه ام؟
سرشو بالا گرفت و با پوزخند گفت: باید.. ده سالی از من کوچیکتر باشی!
با یه سرفه مصلحتی گلوم رو صاف کردم و رفتم کنارش روی نیمکت با فاصله
نشستم. از کیفم یک کبریت برداشتم و سمتش گرفتم.
نگرفت.

گفتم: ببین آقا، این دلیل نمیشه.. شاید فاصله سنی ما از لحاظ عقلی جوری
باشه که من بزرگتر باشم!
پاکت رو سمت پرت کرد و با پوزخند گفت: الان ثابت کردی عقل نداری..
هرکسی تو رو میفرسته سیگار بفروشی و مردم رو معتاد کنی، عقلت و به کار
گرفته!

چشمامو ریز کردم و پاکت رو توی مشتم فشردم.
پام و با حرص تکون دادم و گفتم: کسی من رو نفرستاده. من خرجی خودم
رو در میارم، به نظرم این آدمای خودشون سیگارین که میان سیگار میخرن!
به دست مشتم شده ام نگاهی انداخت و بلند شد.

نویسنده: عسل ظاهری

گفت: به نظر نمیرسید باهوش باشی، ولی به نظرم سیگار به مردم قالب نکن، بعضیا سیگاری نیستن!

اون سیگار هنوز دستش بود. حرکت کرد و رفت.

رفتنش رو با چشم دنبال کردم.

خیلی ناراحت شدم. چه آدم عجیبی بود!

کیفم رو برداشتم و راه افتادم. پیاده رو چقدر شلوغ بود. مغازه ها رو گشتم تا بلاخره کلاه زمستونی دخترونه ای نظرمو جلب کرد. سیاه بود و یه چیز پفی رو سرش داشت. وقتی خریدم و سرم کردم، شالم رو به عنوان شال گردن دور گردنم پیچیدم. توی یه شیشه خودم رو نگاه کردم. بهم اومده بود.

نزدیک بودم به مغازه ای که شیوا توش کار میکرد. قدم زدم و تا رسیدن به اونجا متوجه شدم کسانی که از کنارم رد میشن، مثل قبل چپ چپ نگام نمیکند که حس کنم مثل بقیه نیستم.

درسته لباسام افتضاح بودن اما وقتی شال سرم بود همش از روی موهای کوتاهم می افتاد و خیلی مسخره میشدم.

با ورود به مغازه ی مادر بزرگ شیوا، رنگ روشن دکوراسیون مغازه شون، چشمم رو گرفت. لبخندی زدم و جلو رفتم. سرش رو بالا گرفت و تا فهمید منم متقابلا لبخند زد و دستم رو فشرد.

سریع گفت: کجا بودی تو؛ چرا جواب پیامام و نمیدادی؟

آروم گفتم: نت نداشتم!

نویسنده: عسل ظاهری

تعارف کرد بشینم. چای ریخت و با کیک هایی که توی مغازه بود ازم پذیرایی کرد. تشکر کردم و کمی از چای خوردم تا گرم بشم.

گفت: یه سورپرایز برات دارم ولی نمیدونم تا الان از دستش دادی یا نه! کنجکاو پرسیدم: چی؟

کنارم نشست و گفت: کار برات پیدا کردم، فروشنده‌گی لوازم آرایش.. همینجا روبروی مغازه خودمونه، یه خواهر و برادر توش کار میکردن که خواهره میخواد ازدواج کنه و به فروشنده دختر نیاز پیدا کردن..

مشتاقانه با نگاه به چشمان عسلی روشنش گفتم: جدی میگی؟ مگه من و قبول میکنن؟

گفت: چرا قبول نکنن؟

_آخه هر جا رفتم بخاطر سنم ردم میکردن..

گفت: نه اینا عجله دارن، باید زودتر بری تا یکی دیگه رو استخدام نکردن..

بلند شدم و بخاطر چایی تشکر کردم. تا دم در دنبالم اومد و مکان مورد نظر که یه ساختمون قشنگ بود نشونم داد گفت:

_این مغازه دوقلوئه یعنی درست کنار این ساندویچی که پسره فروشنده‌گی میکنه، مغازه ی لوازم آرایشیه.

_تو از دور حواست بهم هست؟

نویسنده: عسل ظاهری

خندید و شونم و هل داد:

_برو بابا، لولو نیستن نمیخورنت..

با لبخند مضطربی رفتم و جلوی ساندویچی ایستادم که بسته بود. کنارش همونطور که شیوا گفت از توی ویترین برچسب لوازم آرایشی دیده میشد. از در نیمه باز عبور کردم و رفتم تو. یه دختر پشت یه میز شیشه ای نشسته بود و به موزیکی که پخش میشد گوش میداد. جلو رفتم و سلام کردم. چهره ی بامزه ای داشت.

معلوم بود زیاد سنی نداره شاید دو سالی از من بزرگتر. لبخندی زد و جوابمو داد:

_سلام!

به اتاق مربعی شکلی که یه طرف دیوارش شیشه بود و اون شیشه مغازه ها رو از هم جدا میکرد نگاه کردم و پرسیدم:
_اینجا کسی به فروشنده احتیاج داشته؟

شونه ای بالا انداخت و گفت: الان صاحبش میرسه از خودش بپرس.

یاد گفته ی شیوا افتادم، یعنی این خواهر صاحب ساندویچی نیست؟ گفتم:
مگه شما صاحبش نیستین؟

با لبخند گفت: نه، اینجا مغازه پسرخاله منه و منم امروز ایستادم جاش، تا بره کارشو انجام بده بیاد.

نویسنده: عسل ظاهری

تا این رو گفت، نگاهش به پشت سرم افتاد و بلافاصله بلند شد و اضافه کرد:
_اها خودش اومد..

صدای باز شدن در باعث شد برگردم و نگاه کنم. با دیدنش نزدیک بود پس
بیوفتم..! همون قد بلند و لباس های شیک، موهای خوش حالت و چشمای
غمگین!

توی شوک فرو رفته، بی صدا موندم. چطور ممکنه آدمی که تحت تاثیرم قرار
داده بود، رو برای دومین بار به عنوان صاحب این مغازه ها ببینم!
بی توجه به من رد شد و با همون صدای جذابش رو به دختر خاله اش گفت:
ممنونم تو میتونی بری.

دختر خاله اش چینی به ابرو داد و بی توجه به حضور من ازش پرسید: چیشد
رفتی پیش دکتری که گفتم؟

همون شیشه رو هل داد و دری باز کرد. رفت تو و گفت: خودت دیونه ای برو
پیشش!

متوجه حضور من که شد، نگاهی که برداشت رو دوباره بهم دوخت و با ابرو
بالا انداختن به دختر گفت: چرا مشتری رو رد نکردی؟

دختر به سمت در رفت و گفت: خب من دیگه دیرم شده، حالا هم که حرفام
برات مهم نیس خودت به مشتری هات برس.

بعد گذاشت رفت.

نویسنده: عسل ظاهری

از آن سوی شیشه خارج شد و گفت: چی لازم داری؟
یعنی من رو نشناخته؟ یا براش مهم نیست؟ وقتی دید بی حرکت موندم
صداشو بالا برد و گفت: ما رو گرفتی؟

به خودم اومدم و انگشتم و توی هم قفل کردم با لکنتی که نمیدونم حاصل
کدوم استرس وای مونده بود گفتم: شما به فروشنده نیاز داشتین؟ اگه هنوز
دارین، من هستم.

سنگین نگاهم کرد و با پوزخند گفت: هه.. نکنه فکر کردی به یه مواد فروش
توی مغازه ام کار میدم؟

تند و پشت سر هم گفتم: اشتباه نکنید آقا! من اولین بارم بود سیگار فروختم،
کار من دستبند و چیزای دخترونه است، نذارین دوباره برم سیگار بفروشم!
صداقت اینجا جواب داد و قانع شد.

نفسش رو داد بیرون و روی صندلی نشست..
با آرامش گفت: خیلی خب، میخوای استخدام بشی؟
منتظرانه بهش زل زدم. ادامه داد:

من یه آدم قابل اعتماد میخوام که وقت شناس باشه، با تجربه توی جذب
مشتری و با نظم، فعلا میتونی فردا صبح بیای و امتحانی اینجا وایسی، در
ضمن حقوق فقط ماهی دویست تومن، اگه قبول میکنی من حرفی ندارم!

نویسنده: عسل ظاهری

و کوله کردم. خب
ص!

سری تگون دادم و
همون طور که به

زدم و گفتم: باشه.
چرا حس کردم مح

شدم و قدم برداشتم .
م پرت شد . جیغ >
غونه در اومد . با نگ

انقدر زود اومدی؟
فی کشیدم و جواب

تنگ میشد!

ت برام تنگ میشد!

اخم کرد و صدا زد:

رخم کرد و صدا زد:
پرپریده زود برگرد این

ده زود برگرد اینجا!

با طی کردن راه تا اتاق غر زدم:

_حالا این ملاقه ات چی بود.. میخورد به دماغ میشکست پولشو میدادی؟

موهاشو صاف کرد و گفت:

_نه من بیچاره پولم کجا بود؟

وارد شدم و در اتاق رو محکم بستم.

از پنجره بیرون رو دید زدم. هوا همش ابریّه که!

رفتم جلوی آینه. چطور بعضیا میتونن با چهره اشون تاثیر بذارن؟ من خودم

امروز بود که فهمیدم چهره ها چقدر نافذ اند!

من چی دارم که خودم رو جز این چهره ها حساب کنم؟

موهای کوتاه پسرانه ی سیاهی داشتم که هیچوقت نداشتم بلند باشن. فکر

میکنم موی بلند به دخترای شاد بیشتر میاد!

پوست سفید و ابروهای کشیده. بینی معمولی و لب های برجسته. وقتی

میخندیدم چال روی گونه ام می افتاد و من کمترین استفاده رو ازش داشتم!

نه. من نمیتونم روی کسی تاثیر بگذارم. مثل امروز و سیگار فروختن مسخره

ام. بعدش روبرویی دوباره با این فروشنده ای که حتی اسمشو هم نمیدونستم.

الان در نظر اون چی بودم؟ چطور بودم..

از خستگی این فکر های بی سر و ته خوابم میاد!

بعد از ظهری با پولاد رفتیم توی حیاط با توپش بازی کنیم.

نویسنده: من طاهری

پولاد مثل باباش بود. هم اخلاقش هم قیافش. اخلاقش جوری بود که نه سرد نه گرم. خنثی و بی حس. زیاد حرف نمیزد و هرکاری میکرد یواشکی بود! امان از وقتی شهره میفهمید خطایی کرده. می افتاد به جونش مثل همین ملاقه پرت کردن ها!..

بعد بازی با تن خاکی و کوفته. رفتم حموم.

آب از سرم تا رو انگشتای پاهامو شست و کمی حالمو خوب کرد.

چشمام بخاطر باز بودن میسوخت. اجازه دادم همه خستگیم از تنم بره.

حوله پیچ با یه حرکت چپیدم تو اتاقم. پونه دختر کوچولوشون، به در میکوبید و میخواست بیاد تو..

در رو قفل کردم و تنم رو خشک کردم. بلوز و شلوار چهارخونه سیاه-خاکستری پوشیدم.

روی تخت که افتادم نفهمیدم چطور خوابم برد..

بیدار که شدم، صبح بود. همه خواب بودن. شام دیشبم رو شهره نگه داشته بود.

بعد از خوردن غذا رفتم تا لباس خوبی بپوشم.

مانتوی بلند بنفشی که از کمر به بعد چین داشت رو برداشتم. هیچوقت نپوشیده بودمش. حتی یه بار.. چون میگفتم دخترونه است شاده..

اما الان وقتش بود دختر باشم.

نویسنده: عسل ظاهری

با شال و شلوار مشکی تیمم رو کامل کردم.
رژری که دیگه خیلی کوچیک شده بود رو به لبام زدم تا صورتم با روحش هماهنگ بشه.

گوشیم رو برداشتم ساعت رو نگاه کردم نیم ساعت دیگه باید اونجا باشم.
توی کیفم گذاشتمش و از خونه خارج شدم.

کنار خیابون راه می رفتم. حواسم به گوشیم بود و فکرم به زنگ نخوردنش..
بعد از سالها تنهایی دلم هوای تلفنی حرف زدن با اقوام رو کرد.

از دار دنیا یه عمو داشتم و یه خاله، که با هم ازدواج کرده بودن. عموم همه چیز داشت، اما با برشکستگی یهویییش برای همیشه توی آمریکا موندگار شد..

دیگه خبری ازشون نگرفتم چون دوستم نداشتن.

من رو با شهره و محسنی که هیچ نسبتی باهاشون نداشتم تنها گذاشته بودن..

نمیدونم فکرش از این کار چی بود. شهره و محسن مجبور بودن بزرگم کنن، چون عموم خونه و کار در اختیارشون گذاشت. سالهای اول خوب بود اما بعد فهمیدن بیهوده است نگه داشتن من و بعد شد بی مهری و بی توجهی. من پدر نداشتم اما مادرم تا وقتی هشت ساله بودم زنده بود. اون همیشه میگفت:

– وقتی میخندی، میشی شکل خواهرت..
نویسنده: عسل ظاهری

خواهری که هر وقت در موردش از عمو پرسیدم طفره می رفت. اما همیشه مطمئن بودم خواهری دارم که نمیدونم کجای کره ی زمینه.

وقتی به فروشگاه رسیدم، اعتماد به نفسم از دست رفته بود. کنار دیوار ایستادم و دستامو مشت کردم. تو میتونی سوفیا قوی باش تو باید خوب به نظر برسی..

با نفسی عمیق تکونی به خودم دادم و از پله های جلوی مغازه بالا رفتم. در رو باز کردم.

موهای خوش حالتش اولین چیزی بود که دیدم. روی میز خم شده بود، چشماش بسته بودن.

نمی دونستم باید چیکار کنم. راستش از جلو رفتن ترس داشتم. مدتی همونجا ایستادم و بهش دقیق نگاه کردم. به قدری محوش شدم که با باز کردن چشماش، وحشت زده جیغ خفیفی زدم و چسبیدم به در!

جوری نگاهم کرد که انگار یه دیونه جلوش ایستاده! خب درست عین دیونه ها رفتار کردم..

با ضربان قلبی که تند بودنش ازم بعید بود تعادل و حفظ کردم، دستم و به در گرفتم و ایستادم. با لکنت سلام کردم:

_س..سلام!

اخمی کرد و به ساعت مچیش اشاره کرد:

_فقط چند دقیقه دیرتر می اومدی دیگه نیازی بهت نبود.

نویسده: عمل خواهری

چقدر خونسرد! من هم سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم و تا حدی هم موفق بودم:

خب کار من شروع شده؟

سری تکنون داد و به سمت درِ ساندویچی رفت. جلو رفتم و سرکی کشیدم. میمیری یکم توضیح بدی؟ من احساس غریبگی میکنم!

توی مغازه ساندویچی انواع وسایل چیده شده بود.

رفتم و ایستادم پشت میزی که تا الان بقیه می نشستند. لوازمات آرایشگری به زیبایی چیده شده و رنگ روشنشون چشم رو نوازش میکرد. هنوز گیج بودم. حالا چطور بفروشم؟ قبلاً چند تا دستبندی که خودم درست میکردم و یا تحویل مغازه ها می دادم یا مینشستم تو پارک ها. یا جاهای شلوغ بلند بلند اعلام میکردم که مشتری هاش بیان!

حالا هم همون کار رو کنم؟ این آدمی که می دیدم، مسلماً سریع اخراجم میکرد.

ذهنم یاری نمیکرد و میگفت کارت اشتباهه، تو فروشنده ی خوبی نیستی. اصلاً قیمت ها رو نمیدونی. با این فکر به شیشه ای که بین مغازه ها فاصله گذاشته بود بهش تقه ای زدم. برگشت پرسشی نگاهم کرد. کلاه و لباس آشپز ها رو پوشیده بود، انصافاً بهش می اومد.

من قیمت این ها رو نمیدونم!

نویسنده: عسل ظاهری

انگار نشنید. اومد و روبروم پشت شیشه قرار گرفت. جوری که تنها فاصله بینمون همون شیشه بود. چهره اش مثل یه نقاشی توی ذهنم حک شد. صورت استخوانی مردونه ای داشت. چشمای سیاه غمگینش با ابروهای ضخیم و مرتبش همخونی داشتند. از همه مهم تر لب و بینی متناسب و ته ریش کوتاهی که داشت چهره ی جذابی ازش میساخت. موهاش خرمایی بود. با این استایل از سر و روش جذابیت می بارید.

وقتی دیدم منتظر بهم چشم دوخته تا حرفمو تکرار کنم، سری تکون دادم و گفتم: من چیزی از قیمت ها نمیدونم..

گیج شد. در رو باز کرد. گفت: قیمت ها رو نگفتم نوشتم و گذاشتم روی میز؟ با ماشین حساب جمع ببند قاطی نکنی!

_نه نگفته بودین!

با اخم گفت: تو اسمت چی بود؟

_سوفیا.

خواستم بپرسم تو چی؟ که برگشت به سمت ساندویچپیش! زیر لب گفتم: از خود راضی!

روی صندلی نشستم و قیمت ها رو نگاه کردم. خدایی خیلی گرون بودن.

برگه ها رو گذاشتم و نگاهمو دوختم بهش که با وسایل مشغول بود. یعنی اسمش چیه؟

داشت حوصله ام سر میرفت و حتی یه مشتری هم نمی اومد.

نویسده: عل طاهر

ولی ساندویچی مشتری زیاد داشت. اگه تا شب کسی نیاد چی؟ خیلی خسته کننده بود.

چند تا از لاک ها رو برداشتم. سرمای شیشه هاشون انگشت هام رو دون دون کرد.

منم لاک دوست داشتم ولی تا حالا نخریده بودم. اگه یادم باشه با اولین حقوق از همین ها بر می دارم.

نیم ساعت بعد، بلاخره سر و کله ی یه خانم و دخترش پیدا شد. هرچیزی که میخواست خرید. و دخترش چندتا رژ خوش رنگ برداشت.

با لحنی که سعی میکردم جذاب باشه پرسیدم:

چیز دیگه ای نیاز ندارین؟

گفت: نه جانم.. راستی دریا رفت؟

دریا؟

سری تکنون داد و پرسید:

تو تازه واردی؟

وقتی سکوتم رو دید به در شیشه ای اشاره کرد و جواب داد: خواهر این آقا داتام، یه دختر ماهی بود که نگو.. صداشو پایین تر آورد و ادامه داد

مگه مثل این برادرش بد عنقه..

جالبه! چه اسمی، داتام! باید معنی ای داشته باشه. نویسنده: مثل ظاهری

از فکر در اومدم و گفتم: نه من اصلا دریا خانوم رو ندیدم..
با شنیدن این حرف آهانی گفتم. خرید هاش رو حساب کردم. کارت کشیدم
و مراقب بودم اشتباه نکنم همین اول کاری!
وقتی خداحافظی کردن و رفتن روی صندلی پخش شدم تا استراحت کنم اما
همون لحظه سه تا دختر اومدن تو.
پوفی کشیدم و سر پا ایستادم و با لبخندی تصنعی سلام کردم. دخترها بیشتر
حواسشون به داتام بود تا من!
بلند حرف میزدن و شلوغ میکردن که این و میخوام اون و میخوام، تا توجه
داتام جلب شد. انگار شناختشون. دستکش هاش رو در آورد و اومد بیرون.
کنار من پشت میز ایستاد و احوالپرسی کرد. یکی از دخترها که از بقیه سر تر
بود بهش گفت: امیدوار بودم خودت و دریا از عروسیش بی خبرم نذارین!
نگاهش کردم، حوصله چندانی نداشت. با مکث گفتم: یه عقد ساده گرفت،
همه چی زود اتفاق افتاد.
دختر اخم کرد و با اشاره به من گفتم: مثل فروشنده مغازه ات؟ داتام من گفته
بودم دوست دارم اینجا کار کنم..
اخمی کرد و گفتم: فعلا که میبینی من فروشنده مو انتخاب کردم.
بعد رفت سمت وسایلی که توی قفسه ها بود و یه بسته دستمال کاغذی با
خودش برد.

نویسنده: عسل ظاهری

دختر توی ذوقش خورد و با من عصبی حرف میزد. اون دوست داشت اینجا کار کنه؟ لعنتی من مجبورم، تو که از قیافه ات معلومه بچه پولداری!

بلاخره وقتی تشریفشون و بردن، چند مشتری دیگه هم اومد. این واسه روز اول کاریم خوب محسوب می شد.

نزدیک های ظهر داتام اومد و گفت میتونم برای نهار برم.

خداحافظی کردم و دست هامو دور کیفم حلقه کردم و تا رفتن پیش شیوا آروم قدم زدم.

از همه چیز پرسید. از بداخلاقی داتام..

جوری ازش تعریف میکرد که انگار با یه روانی طرفه. در حالی که ذهن من ازش طرفداری میکرد. اون زیاد بداخلاق نبود! فقط جدی بود.

ازش چندتا هل و هوله خریدم که بخورم برای نهار. خیلی اصرار کرد صبر کنم مادر بزرگش نهار بیاره بخوریم، اما چون خیلی گرسنه بودم قبول نکردم.

یک هفته ای از شروع کارم توی مغازه میگذشت. روزهایی بود که ما دوتا، حتی به هم سلام هم نمیکردیم و بعضی روزا سر همه چیز باهام بحثش میشد. سعی می کردم زیاد باهاش برخورد نداشته باشم.

ولی هرچی تلاش کردم دلیل ناراحتیش رو بفهمم نشد.

نویسنده: عسل ظاهری

شهره هم فهمیده بود مشغول فروشندگی ام و قرار شد بیاد از محل کارم دیدن کنه!

روزی بارونی بود. با شهره تا مغازه با تاکسی رفتیم. میگفتم نیا آبروم و میبری.. اما گوشش بدهکار نبود، میخواست مطمئن بشه.

من اول رفتم و شهره به عنوان مشتری اومد داخل.

وقتی داتام رو دید، چنان با شک و خشم بهش زل زد که داتام هر از چند گاه دستی به موهاش میکشید.

آروم گفتم: چرا اینطوری نگاه میکنی اون بنده خدا رو؟

اخمی بهم کرد و گفت: میگم.. نکنه بخاطر این پسره اومدی خودتو اینجا بند کردی آره؟

راستش بهم برخورد! سعی کردم با لحن شوخی آروم بشم:

..بهم حسودیت میشه که صاحب کاری به خوبی اون پیدا کردم؟..

هنوز حرفم و کامل نکرده بودم، با صدایی که رو به بالا میرفت گفت: چقدر رو داری تو.. سوفیا مبادا کاری بدی دستمونا.. این پسره خیلی مشکوک میزنه.

غریدم:

..هوف..حالت خوبه؟ چرا توهم میزنی؟ من به سختی استخدام شدم چرا راجع به آدما این فکر رو میکنی؟

نویسنده: عسل ظاهری

من نمیدونم دختر جون، فقط به احترام هفت هشت سالی که بزرگت کردم حرفمو گوش کن و نزدیکش نشو.. توی پارک ها دستفروشی میکردی.. فضاش باز بود، اینجا فرق داره..!

به حرفاش پوزخند میزد و تا وقتی رفت توی دلم بهش میخندیدم. ادای دلسوز ها رو در می آورد..

هیچوقت فکر نمیکردم ممکنه راست گفته باشه!

برای ناهار تصمیم گرفتم از ساندویچ هاش بخرم. همین که پشت پنجره ی پیشخوان مانند مغازه ایستادم و ازش خواستم یه ساندویچ برام آماده کنه، لبخند کجی زد و گفت: منم ناهار نخوردم، بیا با هم ساندویچ می خوریم..

کنجکاو شدم خیلی هم تعجب کردم. رفتم داخل و از در شیشه ای رفتم تو. اونجا از مغازه ی لوازم آرایشی بزرگتر بود. یه میز گوشه اش قرار داشت با سه تا صندلی دورش.

جلو رفتم و با احتیاط نشستم. ماهرانه در دقایقی کوتاه دوتا همبرگر آماده کرد. من و یاد باب اسفنجی انداخت..

وقتی لبخندم رو دید مثل دفعات پیش نگاه سنگینش به لبخندم باعث شد خنده رو از یاد ببرم!

روبروم نشست. نگاهش رو به میز دوخت و همبرگر با ظرفش رو جلوم گذاشت. تشکر کردم که گفت: از این به بعد نرو، با هم ناهار میخوریم!

نفسم سنگین شد. مگه از گلوم پایین میرفت؟ خودمم نمیدونم چم شده بود.

نویسنده: سلطانه طاهری

نگاهم رو از صورتش گرفتم. تیپ همیشگیش یه سویشرت بود، این دفعه مشکی با شلوار جین. روی دستش ساعت بسته و موهای خرمایش مدل ساده ای داشت.

همونطور که آرام سبزیجات ساندویچم رو زیر دندان خورد میکردم سوالی به ذهنم رسید و بدون فکر گفتم: بهت نمیاد مهربون باشی پس چرا گذاشتی استخدام بشم؟

با کمی مکث جواب داد:

_نمیدونم! شاید چون دلم میخواست بهت کمک کرده باشم.

لقمه ام رو قورت دادم و با جدیت پرسیدم:

_حتما داری ترحم میکنی؟

به صندلیش تکیه داد و گفت: نه من دلم واسه هیچکی نمیسوزه، اینجوری من رو نبین، من این رو **توی مغزم حسش میکنم**.

_ها؟

وقتی دید کنجکاو شدم، برای اولین لبخند کم رنگی زد. **چقدر لبخند بهش می اومد**. سریع جدی شد و گفت: میدونی چیه؟ به تو مربوط نیست، اصلا چون دلم خواست!

اصلا مگه دلی داره که بخواد بسوزه؟

_شما هم دل دارین؟

نویسنده: **عسل ظاهری**

خنده ی تلخی کرد و گفت: نه، من دلم و دادم رفت!
حرکت فکم متوقف شد. این یعنی داتام عاشقه؟
همونطور مات و مبهوت مونده بودم که با ته خنده گفت: غذا تو بخور کار دارم.
بلند شد و از میز فاصله گرفت.

باقی مونده ی همبرگر رو خوردم و از جام بلند شدم. سیب زمینی سرخ شده
ها رو لای یه پاکت های کاغذی می گذاشت. برگشت و نگاهم رو که دید گفت:
آشپزی بلدی؟

_نه!

_معلومه.

پرسیدم:

_از کجام معلومه؟

با تمسخر گفت: از کجات؟.. از جایی میگم که اصلا شبیه دخترا نیستی.
به جای ناراحتی سری تکون دادم. خودم زودتر از تو میدونستم آقا داتام!
گفتم:

من مثل دخترا نیستم..

منظورم به آشپزی کردن خودش بود اما متوجه نشد.

شانه ای بالا انداختم و رفتم به کارم برسم.

نویسنده: عسل ظاهری

فردای اون روز داتام با رسیدن من، ساندویچی رو بست و رفت. تا ساعت هفت تنهایی مونده بودم. وقتی مشتری نبود میرفتم به سرک هایی به خیابون میزدم. شهر کوچیکی بود و اهالیش همه هم و میشناختن.

شیوا کلی دوست و آشنا داشت اما هر وقت باهم حرف میزدیم میگفت تو دوستم نیستی، مثل خواهرم دوست دارم..

بازم افتادم یاد خواهرم! خواهری که اصلا معلوم نیست کجاست.

همون موقع به دختر به سمت مغازه اومد. سریع رفتم پشت میز ایستادم. لباس هاش سراپا خاکستری رنگ بود. مانتو شلوار با شال.

جلو اومد و نگاهم صورتشو ارزیابی کرد. موهای سیاهش و از هر دو جهت کنار صورتش ریخته بود. چشمای خاکستری که من و یاد رنگ چشمای مادر خدایامرزم انداخت. در کل خوشگل بود. وقتی نگاه خشمگینش رو دیدم به خودم اومدم و پرسیدم:

بفرمایید؟

با صدای ظریفی که خیلی عصبانی بود گفت: این پسره عوضی کجاست؟

چشمامو گشاد کردم و گفتم: منظورتون آقا داتامه؟

اخم کرد و به سمت شیشه ساندویچی رفت و داد زد:

آره.. همین آقا داتامتون.. کجا رفته..

لبامو تر کردم و به بیرون اشاره کردم:

نویسنده: عسل ظاهری

صبح تا حالا نیومدن.

عصبی غرید:

کدوم گوری رفته مزاحم بیشعور؟

خانم درست حرف بزنید!

برگشت بهم نگاه کرد و گفت: نه که خودش درست حرف میزنه؟

سرم رو کج کردم و گفتم: فکر نکنم ایشون یه مزاحم بی شعور باشن؟

عصبی خندید که ماتم برد.

چرا اینجوری میخندید؟ حالت خنده ی من جلوی آینه!

با باز شدن در هر دو نگاهمون برگشت سمتش. نگاهش بی قرار افتاد روی دختر.

دختر تا اون و دید با قدم هایی بلند خودش و بهش رسوند.

داتام با بی قراری گفت: عزیزم برگشتی؟

نورین چند لحظه نگاهش کرد و یهو دستش و بالا برد و بهش سیلی زد. جیغ خفیفم رو توی خودم خفه کردم..

انگشت اشاره اش رو بالا گرفت و گفت: من عزیزم نیستم.. تو هم محض رضای خدا این دفعه به حرفام توجه کن، خودت میدونی چیزی بین ما نیست و هرچی بوده تموم شد! من دارم زندگی خودم و میکنم.. انقدر نیا جلوی خونمون، دیگه مزاحم من و شوهرم نباش..

نویسنده: عسل ظاهری

با کیفش هلش داد:

_خب نفهم بس کن دیگه، همش دنبال بدبختی منی..!

داتام سریع بند کیفش و کشید. اینجا هیچ غروری نمی دیدم. با بغض و عصبانیت گفت: نورین چی داری میگی؟!

ناباور ادامه داد: تو ازدواج کردی؟

نورین غرید:

_فکر کردی به پای تو میمونم تا موهام سپید بشن؟ من هیچوقت دوست نداشتم.. مُتوهم!

شکست آخر رو با این جمله زد:

_دیگه هیچوقت سراغ مون نیا، نمیخوام دیگه ببینمت فهمیدی؟

و بعد از مغازه خارج شد.

داتام به دیوار تکیه زده بود و پی در پی نفس میکشید. دویدم و از کلمن یه لیوان آب برداشتم به سمتش بردم. با چشمای سرخ و به خون نشسته زمزمه کرد:

_میکشمشون..

با دستایی که میلرزید لیوان آب رو بهش نزدیک کردم که ازم گرفت، اما کوبیدش به دیوار..

نویسنده: عسل ظاهری

گچ دیوار رو خیس کرد. با حرص گفتم: چیه؟ مگه دختره چی گفت؟ فقط گفت دوست ندارم زورکيه؟

نمیدونم چرا این حرفا رو زدم. حالش خیلی بد بود وگرنه حق داشت می زد تو دهنم و دندونانم و خورد میکرد. ناباور گفتم: هوم؟ چی گفت؟

دیگه داشتم ازش میترسیدم. خیلی حالش خراب بود.

شالم رو چنگ زد و با نگاهی عجیب گفتم: یه لحظه بخند!

با ترس ازش فاصله گرفتم که دنبالم اومد.

وقتی به میز برخوردم، ترس همه وجودمو گرفت. دیگه کاملا بهم رسیده بود. داد زد:

چرا نمیخندی؟

همون لحظه سرش گیج رفت. نزدیک بود بیوفته که دستش و به میز گرفت. چشماشو چند لحظه بست و با باز کردن، نفرت زده نگاهشو ازم گرفت. کلید ها رو از جیبش در آورد و به سمت پرت کرد و رفت.

نمیدونستم داره کجا میره، اگه راست بگه و بره و اون ها رو بی گناه بکشه؟ پاهام قدرت رفتن به دنبالش و نداشت.

همونجا موندم.

نزدیک غروب، رفتم بیرون و در رو بستم قفل کردم.

رفتم سمت مغازه مادر بزرگ شیوا.

نویسنده: عسل ظاهری

سراسیمه رفتم تو. مادر بزرگش اونجا بود. نگران سوال میکردن چی شده.
عذر خواهی کردم و دست شیوا رو گرفتم با خودم کشیدم بیرون. با تعجب
گفت: چیه چت شده؟؟

گفتم: شیوا.. این پسره زد به سرش!

-چی.. بلایی سرت آورده؟!

- نه نه.. تو گوش کن.. یه دختر اومد و سر و صدا راه انداخت، مثل اینکه داتام
خیلی دوستش داره، مثل روانیا گذاشت رفت من میترسم رفته باشه یه بلایی
سر دختره بیاره!

اخم کرد و گفت: زندگی اون و نامزد قبلیش به من و تو چه سوفا؟ بذار هر
غلطی میکنه بکنه..

سرم رو بین دستام گرفتم. از اون وقتایی بود که اگه کنترل نمیکرد همه چی
رو میزدم خراب میکردم. شیوا من رو فرستاد خونه.

وقتی رسیدم، شهره و بچه ها داشتن فیلم می دیدن. بدون جلب توجه رفتم
تو اتاقم و خودم و پرت کردم رو تخت.

دلم شور میزد بی خود و بی جهت..

نگاهم رو دوختم به سقف بالا سرم و گفتم: به من چه خب؟ چرا این موضوع
برای من مهم باشه؟

نویسنده: عسل ظاهری

بلند شدم و وسایل اتاق شلوغم رو جمع و جور کردم. وقتی به خودم اومدم که شب شده بود، توی هوای نیمه تاریک اتاق نگاهم رفت سمت کیفم. دوباره افکارم به سمتم هجوم آورد. میشد شماره ای که همون روزای اول بهم داده بود بردارم و بهش زنگ بزنم اما نمیتونستم. یعنی تواناییش رو نداشتم که حرف بزنم.

گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم تا حداقل صداش و بشنوم تا ببینم در چه حالی به سر میبره.

وقتی بوق اول و خورد ترسیدم خواستم قطع کنم که صدای یه دختر پیچید تو گوشی:

_بله؟

با نگرانی گفتم: الو..

_بفرمایید شما؟

پرسیدم: من با آقای..

فامیلیشو نمیدونستم برای همین اجباری اضافه کردم: با داتام کار دارم، شما کی هستین؟

دختر جواب داد:

_آقای الوند خوابن، من خواهرشونم، بیدار که شدن میگم تماس بگیرن..

سریع گفتم: من فروشنده ی مغازه ام، وقتی گذاشت و رفت نگران شدم!

نویسنده: غسل ظاهری

_آها، حالش خوبه، مچکرم.

ازش خداحافظی کردم و راحت سرم و گذاشتم رو بالش..

نمیدونم چه وقت بود که با صدای جیغ جیغ شهره از خواب پریدم.

_دختر مگه تو نمیری سر کارت؟ ساعت ده!

با شنیدن ساعت، چشامو باز کردم و هی بلندی کشیدم..

داد زدم: _تو کجا بودی زودتر بیدارم کنی..

با اخم گفت: عجب! من مسئول بیدار کردن توام؟

این رو گفت و رفت بیرون.

دویدم سمت کمد و مانتو و شلواری برداشتم و پوشیدم. گوشیم زنگ میخورد..

با عصبانیت موهامو جمع کردم و زیر لب غریدم:

_ای تو روحم پونزده ساعته خواب بودم؟!

جواب دادم_الو..

_کجا تشریف دارین خانوم؟

با بهت به گوشی نگاه کردم. شماره داتام..

چرا اینطوری حرف میزنه!

_خانوم کیه؟ من سوفیام!

با تمسخر گفت: سوفیا مگه خره که خانوم نیست؟
نویسده: لعل طاهری

سکوت کردم. گفت: نیم ساعت دیگه مغازه باش، دیروز یادم رفت کلیدا رو ازت بگیرم، فکر کردی رفتم مردم؟

عجله کردم و با خدا حافظیه ازش، آماده شدم و حرکت کردم.

با استرس لبم و جوییدم و از خیابون گذر کردم. روی موتورش نشسته بود. به شدت از موتور می ترسیدم.

با بداخلاقی که پشت موبایل نشون داد، معلوم بود برخورد بدتری باهام خواهد داشت.

سلام کردم که با چهره ی به هم ریخته تر از همیشه اش مواجه شدم.

جواب سلامی نشنیدم. دستش جلو آورد:

_کلیدو رد کن بیاد..

اخمی کردم و برای پیدا کردن کلید دستمو تو کیف کردم و حسابی طولش دادم. با عصبانیت جلو اومد و کیفم و از دستم گرفت..

با جیغ گفتم: چرا بی اجازه به کیف یه دختر دست میزنی؟

نگاهی توش انداخت و با لحنی مسخره گفت: چیز دخترونه ای نداری، در ضمن تو که دختر نیستی؟

با اینکه به ظاهر خودم و ناراحت نشون می دادم از درون ذوق میکردم که حداقل باهام حرف میزنه!

با اخم گفتم: درست صحبت کن!

نویسنده: عسل ظاهری

پوزخندی زد و کلیدا رو از بین دستبند هام کشید بیرون و رفت در رو باز کنه.
وقتی رفت تو، دنبالش رفتم.

_فکر میکردم دیروز با اون حالی که داشتی فردا توی زندان بیایم ملاقات.

پوزخند صدا داری زد و گفت: اگه بخوام برم زندان، اول تو رو میکشم..

به سمت میز رفتم و گفتم: آدمکش!

بی توجه رفت سراغ کار خودش.

میدونستم هنوز حالش بده.. با وسایل هم خشن رفتار میکرد.

موقع ناهار پیتزا آماده داشت. نشستم روی صندلی و ارزش تشکر کردم.

_منتظر تعارفی؟

چنگالی برداشتم و آرام شروع به خوردن کردم. اما اون تند تند غذا میخورد.

یاد حرف دختر خاله اش افتادم. این باید میرفت پیش روانشناس. چون هر

دم تغییر حالت میداد. پرسید:

_خونتون کجاست؟

تکه ای پیتزا خوردم و با مکث گفتم: همین اطراف..

یکم بهم نگاه کرد و همونطور گفت: الان شبیه دخترایی، ولی دخترای لوس!

چرا فکر میکنه من یه موجود عجیب غریبم؟

اضافه کرد:

نویسنده: عسل ظاهری

..میدونی اگه تیپ پسرونه بزنی کسی نمی فهمه؟

..یعنی چی؟ میخوای ثابت کنم دخترم؟

خندید. لحنش شیطون شد:..چطوری میتونی ثابت کنی؟

شاید باهام حرف میزد که بخندونتم! حتما میخواست بخندم و یاد عشقش بیوفته.

جدی گفتم:من دخترم، نیازی نیست ثابت کنم.. چون کمتر پیش میاد یه دختر هفده ساله بیاد کار کنه تا خرج خودش و جور کنه، از این لحاظ من شبیه مردام، تو اینطوری فکر نمیکنی؟

دست از غذا خوردن کشید و با نگاه بهم گفت: من فکر میکنم تو یه جوجه ای که ادعای آدم بزرگا رو داری..

از حرفش بدم اومد. حس می کردم دود از سرم بلند میشه. در سکوت پیتزا رو نصفه نیمه رها کردم و برگشتم سر کارم.

اون حالش بده میخواد با حرفاش عقده هاش و خالی کنه. من نباید اهمیت میدادم.

من در حد یه جوجه بودم؟ نه کمتر نه بیشتر! خداییش انتظار داشتم قوی دیده بشم نه اینجوری.

پایان ساعت کاری که رسید با برداشتن کیفم و حتی بدون خداحافظی اون و مغازشو ترک کردم.

نویسنده: عسل ظاهری

رفتم خونه. شهره سوال کرد که اوضاع چطوره. منم میگفتم خوبه هنوز اتفاقی که منتظرشی نیوفتاده.

چقدر حرص میخورد و فکر میکرد اونجا چه خبره!!

از وقتی داتام جلو راهم سبز شد اخلاقام داشت عوض میشد. دوست داشتم بهش کمک کنم و نذارم غمگین بمونه! اما حیف من و جوجه حساب میکرد!

بذار دست کمم بگیره. وقتی حالش و عوض کردم میفهمه من کی ام!

روز بعد سعی کردم خوش اخلاق تر باشم.

ژاکت یقه اسکی سفیدی پوشیدم و روش یه پالتوی سیاه. کلاهم رو سرم گذاشتم و کفش سفید پوشیدم، با برداشتن کیف سیاه همیشگیم از خونه خارج شدم.

ابرهای تیره ی بارونی صورت آسمون رو پوشونده بودن. کوچه مثل همیشه خلوت بود. برعکس اون قسمت شهر که مغازه وجود داشت خیلی شلوغ و پر رفت و آمد بود.

اینجا رو دوست داشتم با اینکه محسن و شهره من و سر بار می دیدن خونه ی خودم میدونستمش. لبخند زدم و به راهم ادامه دادم.

همین که رفتم تو، باهاش چشم تو چشم شدم. با یه کیلو عسل نمیشد قورتش داد!

سلام کردم.

نویسنده: عسل ظاهری

یه سال گذشت تا جواب داد: سلام!
حتی بهم نگاه نمیکرد. بلند شد و رفت سراغ کارش.
اخمی کردم. جدا اون بداخلاق بود!
سرم رو با چیدن وسایل و دستمال کشی میز گرم کردم که کسی وارد شد.
سرم و بالا گرفتم. دختر ریزه میزه ای که سوییشرت و شلوار لی به تن داشت
جلو اومد.
شناختمش! دختر خاله ی داتام.
سلام کرد و رفت سمت در ساندویچی.
صداهاشون از پشت شیشه نا مفهوم می رسید اما دیدم که دختر نگرانش بود
و پشت سر هم سوال می پرسید.
یه دفعه برگشت و سرش داد زد که همین رو فهمیدم:
_تو دنبال اینی که از من یه روانی بسازی!
دختر با آرامش دعوتش کرد بشینه و باهاش حرف میزد.
طولی نکشید که با ناراحتی اومد بیرون. نیم نگاهی به من کرد و با دو از مغازه
خارج و دور شد.
به داتام نگاه کردم. دیگه کار نمیکرد. پیشونیش رو به دستش تکیه زده و
معلوم بود داره فکر میکنه.

نویسنده: عسل ظاهری

هیچ مشتری ای نبود این وقت روز.
با احتیاط رفتم پیشش. احتمال میدادم سرم داد بزنه. اما رفتم و روبروش
نشستم. بهم نگاه کرد، طولانی.. گفتم: حالت خوب نیست؟
_نمیدونم!

پلکی زدم و گفتم: بهتر نیست بری استراحت کنی؟
دستاشو روی میز کشید و گفت: نه.. خسته نیستم!
با کنجکاوی گفتم: پس چی شده؟
بلند شد و دور خودش چرخید.

نگران ایستادم و گفتم: آقا داتام..
بهم نزدیک شد و روبروم ایستاد. با اخم گفت: اشتباه کردم ولش کردم و
چسبیدم به نورین؟
گیج پرسیدم:..چی؟
چشماشو بست و نفسی عمیق کشید.

_باید کار نورین و تموم کنم، که دیگه نباشه تا همش به فکرش باشم..
چه حرف ترسناکی زد. راحت راجع به کشتن یه آدم نظر میداد.
گفتم: تو عاشق نیستی، آدم عاشق بی رحم نیست!

نویسنده: عسل ظاهری

نشخندی زد و نگاهش رو دور و اطراف چرخوند و گفت: تو از عشق حرف میزنی جوجه، من دیونش بودم!

_من جوجه نیستم، قبلا هم گفتم؛ بعضی آدم‌ها میتونن ازت بزرگتر باشن! با دست چونه ام رو گرفت و فشرد.. با عصبانیت گفت: فقط بعضیا میتونن! خودمو عقب کشیدم که صورتش و جلو آورد و تهدید وارانه گفت: من کاری که میخوام رو میکنم، تو هم اصلا در جریان نیستی، فهمیدی؟ بی حرکت موندم که بلند تر گفت: فهمیدی؟ از صداش ترسیدم و سری تگون دادم.

رفتم توی مغازه لوازمات آرایشی. ساعت و نگاه کردم. وقت ناهار بود. وسایلمو برداشتم و زدم بیرون. با دو رفتم پیش شیوا.. خوشبختانه مادر بزرگش نبود و میتونستم راحت باهاش حرف بزنم. _شیوا شیوا..

با بهت از دیدن ناگهانیم از رو صندلیش بلند شد و گفت: چیه سوفیا باز چی شده؟

همونطور که نفس نفس میزد گفتم: به کمکت نیاز دارم.. یکی از صندلی چوبی ها رو برای نشستن انتخاب کردم و رو بهش گفتم: بشین به دقیقه..

با حرص نشست و گفت: دوباره از این پسره جلو من حرف زدی نزدی ها..

نویسنده: عمل ظاهری

_شیوا..تو فقط اطلاعات نامزد قبلیش رو بهم بده..

اخمی کرد و گفت:میخوای چیکار؟

با من و من گفتم: میخوام باهاش حرف بزنم.

در کسری از ثانیه عصبی شد و مشتش رو جلوی دهنش گرفت: سوفیا داری چیکار میکنی..خودت و قاطی اینا نکن!

لحتم رنگ خواهش گرفت:

_شیوا..من باید ببینمش..

نگاهش توی چشمم ثابت موند.

پرسید:چیکارش داری؟

گفتم:میخوام از همه چیز مطلع بشم، اینکه چرا جدا شدن..

دیگه از تعجب دهانش باز مونده بود:

_تو خل بودی سوفیا؟یا خل شدی.. این دختره خیلی وقته نامزد کرده.. الان حاملست بعد تو میخوای گذشته هایی که اصلا بهت ربطی ندارن و شخم بزنی؟

_نه من نسبت بهش خیلی کنجکاوَم، یه جورایی حس میکنم از قبل میشناختمش، الان که گفתי حامله است نگران تر شدم!

_عجب کله شقی هستی سوفیا.. من بهت آدرس رو میدم ولی حق نداری دردرس درست کنی..

نویسنده: عسل ظاهری

لبخندی زدم و گفتم: عزیزم من اسمی از تو نمیبرم که!
اخماشو توی هم کرد و گفت: خیلی نامردی، فکر کردی بخاطر خودم میگم؟
دیونه من حس میکنم تو بهترین دوستی هستی که طی این سالها پیدا کردم.. به من نزدیک تر از خودمی.. اصلا باهم میریم!

باورم نمیشد شیوا این قدر من و دوست داشته باشه، شاید چون هیچوقت کسی بهم نگفته بود براش مهمم!

با اومدن مادر بزرگش، بهش گفتیم میریم یه دوری بزنیم، اما اون که آدم متفکری بود، گفت: با اینکه میدونم این وقت روز فقط برای دور زدن نمیرین، مراقب خودتون باشین و زود برگردین.

لبخندی دندون نما بهش زدم. همراه شیوا رفتیم کنار خیابون.

شیوا دستش رو برای یه تاکسی تگون داد و گفت: مطمئنم رفتن ما بی فایده است، اینا اگه پیوندشون محکم بود که الان نورین ازدواج نکرده و حامله نبود! آفتاب از لای ابرها توی صورتمون می تابید. دستم و سایه بون پیشونیم کردم و جواب دادم:

_دیگه پیوند دادن اینا مهم نیست، میخوام درمورد خود نورین بدونم یه چیزایی داره ذهنمو میخوره!

پوزخندی زد و گفت: آخه مگه تو ذهن داری خل و چل!

تاکسی زرد رنگ جلوی پامون متوقف شد. سوار شدیم و شیوا آدرس داد.

نویسنده: عسل ظاهری

دستامو به هم مالیدم و خطاب به راننده گفتم: آقا میشه بخاری رو روشن کنید؟

پسر جوانی که رانندگی میکرد، دکمه ای رو فشار داد و به سمتم برگشت و با لبخند غیر نرمال بهم نگاه کرد: داغ کرد!

با تعجب به شیوا نگاه کردم که اخمش غلیظ شد و گفت: یعنی چی؟

راننده با همون نیش باز گفت: روشن نمی شد، شما رو که دید..

شیوا کنار گوشم گفت: خدایی از سرما به خودت میپیچیدی بهتر بود تا از این نکبت چیزی بخوای!

نیشخندی زدم و سری تکون دادم که از توی آینه نگاهمون کرد:

..چی گفتی؟ شنیدما!

شیوا با عصبانیت داد زد:

..نگهدار..

..حالا چی شنیدی؟ گفتم نگهدار!

پسره که معلوم بود ترسیده، بی فکر ماشینو متوقف کرد و هر دو پریدیم پایین.

شیوا بهش نگاه کرد و با انزجار گفت: خیلی چندشی!

دستمو گرفت و با هم ازش دور شدیم و مسیر تقریبا بلندی رو پیاده گز کردیم..

نویسنده: عسل ظاهری

با حرص گفت:عوضی.. از آدماییه که چایی نخورده پسر خاله میشن، میدونم هیچ غلطی نمیتونست بکنه ولی حس میکنم حتی نشستن توی ماشینش حالمو بهم میزنه!

چیزی نگفتم..

اون خیلی قدرتمند بود. از این اخلاقش خوشم می اومد. من بودم به این چیزا اهمیت نمیدادم، عادت داشتم به این حرفا.. نصف زندگیم با حرف مردم و آدمای اضافی میگذشت.

به یه محله رسیدیم. شیوا از همه کوچه ها عبور میکرد تا اینکه به یه جای تر و تمیز تر رسیدیم. جلو رفتیم. جلوی در یه حیاط ایستادیم.

نگاهم کرد:چته سوفیا؟

با لبخند گفتم:هیچی دارم به تو فکر میکنم.

با خنده ابروهاش بالا پرید:شوخی میکنی یا رسما دیونه شدی؟

به در روبرومون نگاه کردم و پرسیدم:اینجا خونه ی کیه؟

جواب داد:

_خونه شوهر نورین!

_خب تو از کجا آدرسشو بلدی؟

چشماش رو مالید و با خستگی گفت:

نویسنده: عسل ظاهری

_شوهرش.. پسر خالمه، من حتی توی عروسیشون هم بودم، ولی نورین من و نمیشناسه، زنگ و که زدم خودم میرم تو باهاش هر حرفی داری بزن!

_عه.. شیوا خواهش میکنم!

اخمی کرد و گفت: ببین پسر خاله ام چیزی در مورد به مادر بزرگم بگه عصبانی میشه، تنها ببیننت بهتره!

بعد یکی از دکمه ها رو فشرد و خودش چند قدمی ازم دور شد.

باهوش بود. بازم که داشتم بهش فکر میکردم!

بعد از چند لحظه صدای ظریف نورین پیچید توی آیفون: _بله؟

به چشم دوربین زل زدم و گفتم: میشه چند لحظه تشریف بیارید پایین؟

متعجب گفت: شما؟

چطور میگفتم کیم؟ اونجا چیکار میکنم؟ چرا باید ازش میخواستم بیاد دم در؟..

سعی کردم افکارم رو پس بزنم، اون هنوز منتظر جوابم بود.

گفتم: فکر کنم بشناسی.. من فروشنده ی مغازه ی..

با لحنی که معلوم بود از اول منو شناخته گفت: خیلی خب، میتونی بیای توی حیاط.

در رو با صدای تیکی باز کرد.

نویسنده: عسل ظاهری

به شیوا نگاه کردم.

با سر علامت داد "برو"، در رو آروم باز کردم و رفتم داخل.

یه حیاط کوچیک داشت با دیوارای کوتاه. نو ساز و مرتب بود و توش درخت داشت.. درختایی که برگ ریزون باعث شده بود کف حیاط پر از برگ های خشک بشه.

نورین از در ورودی خارج شد، ده، دوازده تایی پله رو پایین اومد و روبروم ایستاد.

سلام کردم که کنجکاو جوابمو داد و به نیمکتی زیر یکی از درخت ها اشاره کرد:

.. بیا ببینم چیکار داری..

وقتی نگاه منتظرانه اش رو دیدم، روی نیمکت نشستم و اون هم با فاصله کنارم نشست.

نگاه رنگینش دائم روی صورتم میچرخید.

منم بهش نگاه کردم. موهای طلایی رنگ خورده اش برق میزدن، چشمای رنگین و بینی کوچیکش با لبای برجسته اش خیلی خوشگلترش میکرد.

..نگو که داتام تو رو فرستاده؟ من باید به چه زبونی حالیش کنم؟ دیگه نمیتونم تحملش کنم..

نویسنده: عسل ظاهری

با حرفی که زد به خودم اومدم و به دستام زل زدم: نه اون من و نفرستاده..
من خودم اومدم، اومدم باهات حرف بزنم.

عکس العملش رو ندیدم چون سرم پایین بود.

_تو چه حرفی با من داری؟ من مطمئنم حتی آدرس اینجا رو خودش بهت داده..

سرمو بالا گرفتم و با جدیت گفتم: میخوام راجع به خودت و گذشته ات بدونم،
هیچ ربطی ام به آقای الوند نداره!

چشماشو ریز کرد و با پوزخند گفت: چی؟!

نگاهمو به اطراف گردوندم و دوباره به چشماش نگاه کردم:

_تو، خانواده ای داشتی؟

اخماشو در هم کشید و با عصبانیت بلند شد:

_چی میگی تو دختر جون؟ داتام نمیخواد بس کنه نه؟.. هر روز یه نوعش رو
نشون میده!

ایستادم و آرام گفتم: میتونی که جواب این سوال و بدی! خانواده ات الان کجا
هستن؟

با لحنی مردد گفت: این به تو چه ربطی داره؟ اصلا چرا داری این سوالات و
میپرسی؟

نویسنده: عسل ظاهری

– نورین خانوم، یه لحظه به من گوش کن، سالها پیش خواهر من گم شده و امسال که با تو آشنا شدم شک دارم که خواهرم نباشی..

دستم رو روی لبام کشیدم و ادامه دادم:

– تو خیلی از نشونه هاش رو داری!

گیج شد و خنده ی عصبی ای کرد. بعد با حرص گفت: چه مزخرفایی یادت داده.. ما عهد بسته بودیم از این ماجرا هیچکسی نفهمه.. اونى که میگه عاشقمه چطور اومده به تو این حرفا رو زده؟

– ماجرا؟ پس واقعیه.. تو میتونی خواهر گم شده ام باشی..

با عصبانیت ریشه های شالش رو توی دستاش چنگ زد و گفت: بیا برو بیرون.. نمیخوام شوهرم ببینت!

مستقیم هدایتهم کرد سمت بیرون..

اما من دیگه مقاومت نکردم. یه چیزایی دستگیرم شده بود!

وقتی در رو پشت سرم بست متوجه شدم خودش به در تکیه زده.. با اینکه هنوز مطمئن نبودم اون خواهرمه، حس خوبی بهش داشتم..

صدای شیوا از دور وادارم کرد از اونجا فاصله بگیرم.

– چیکار کردی سوفیا؟

به سمتش رفتم و باهم شروع به قدم زدن کردیم.

– هیچی فقط ازش پرسیدم خانواده اش کیان و کجا زندگی میکنن..

نویسنده: عسل طاهری

با بهت گفت: چی گفتی؟

روبروم ایستاد و گفت: چرا بهش رفتی این حرفا رو زدی؟ احمق چرا یه ذره هم فکر نمیکنی؟ اگه از این پسره جدا شده خب بتوجه؟ هان؟

به چشماش که حالا رنگش سبز شده بود نگاه کردم و شمرده شمرده گفتم: من یه خواهر گمشده دارم و کنجکاوم پیداش کنم.. این دختر، نشونه هایی از خواهر من داره، مثلاً مدل خندیدنش و نگاهش.. حتی من یه حسی از وقتی دیدمش بهش پیدا کردم..

لباش به پوزخند کش اومد:

بچه خر میکنی؟ سوفیا من میدونم کارهایی که میکنی معنیش اینه که به این پسره داتام دلخوش شدی.. سوفیا، داتام هیچی نداره اون فقط یه چهره ی زیباست که پشتش کلی عقده خوابیده، یه درصدم به تو علاقه نداره پس الکی دلت و صابون نزن..!

هاج و واج مونده بودم. چشمای پر از اشکم و دور نگاهش گردوندم:

داری اشتباه میکنی!

وقتی نگاه اشکیم رو دید، خنده اش گرفت. به اطراف نگاه کرد و دستمو گرفت کشید منو دنبال خودش برد. دستش دست دوستی بود، گرم و پر مهر. ولی حرفاش مخم و به سوت کشیدن انداخته بود. ذهنم حرفاشو ترجمه میکرد اما باور نه!

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به پارک.

نویسنده: عسل ظاهری

همونجایی که اولین بار داتام و دیدم! روی یه نیمکت نشستیم و بهم نگاه کرد.

چیه؟

اخماشو توی هم فرو برد و گفت: بگو ببینم، این اراجیفی که گفتی..

مثل خودش با اخم گفتم: اراجیف حرفای توئه، من خیلی چیزا بهت نگفتم، نگفته بودم پدر و مادرم خیلی ساله مردن.. و نگفتم همیشه میدونستم یه خواهر گمشده دارم که اتفاقا شبیه منه! اما الان دارم میفهمم این خواهر گمشده رو پیدا کردم.

گیج شد:..خب؟

عصبانیتمو کنترل کردم و نگاهمو دوخته به زمین صاف زیر پامون زمزمه کردم:

..خب منظورم نورینه دیگه!

ناباور گفت: دیونه! دیونه! معلومه چی میگی؟ نورین دختر یه خانواده ی پولدار بوده.. پدر بزرگش اینا مثل اشرافی ها زندگی میکنن بعد چطور بچه غریبه توی حریمشون راه میدن؟

نگاهش کردم و چند بار پلک زدم:

..چه ربطی داره..من باید با عموم حرف بزنم شیوا، اون میدونه خواهرم چطور گم شد و کجا گمش کردن!

با عجله بلند شدم و شروع کردم به رفتن طرف خروجی از پارک.

نویسنده: غسل ظاهری

تو سرت به جایی خورده مطمئنم!

باید می رفتم با عموم حرف میزدم.. باید پرده از این راز بر می داشتم. یادم رفته بود که مغازه رو به حال خودش رها کردم و نرفتم سراغ کارم. فقط میدونستم باید به عمو زنگ میزدم!

کشو رو باز کردم و دستی بین وسایلم کشیدم.. با کلافگی اخم کردم..

یعنی این دفترچه کجاست؟

کشو رو محکم کوبیدم و صدا زدم: شهره؟

شهره از اتاق بیرون اومد و غر زد:

چه خبره؟ پونه رو به زور خوابوندم!..

پرسیدم:

کی به وسایلم دست زده؟ همه چیزام توی این کشو بودن..

دستی توی هوا تگون داد و گفت: من چه میدونم پولاد بهتر میدونه!

با حرص گفتم: شهره پسرت اومده سر وقتشون آره؟؟

خودشو زد به نشنیدن و رفت توی آشپزخونه.

پولاد توی حیاط بود. از دم در صداش زدم. وقتی اومد بالا گوششو گرفتم و پیچوندم با حرص گفتم:

پولاد تو توی کشوم چیکار میکردی؟

نویسنده: عسل ظاهری

سعی کرد خودشو آزاد کنه: چی؟

داد زدم: دفترچه ام کو؟؟

شهره از پشت سرم گفت: اگه منظورت اینه بیا بگیرش، دستور پخت غذا ها رو توش می نویسم!

پولاد و رها کردم و دویدم دفترچه رو از شهره گرفتم. چندتا از صفحاتش چرپ شده بود. انقدر فکر شماره ی عمو بودم که یادم رفت بازم با شهره کل کل کنم.

گوشیمو برداشتم و اول شارژی که گرفته بودم رو وارد کردم. شماره ی عمو رو با خودکار قرمز روی کاغذ و زیرش بد خط نوشته بودم: (اسفندیار نجات)

بابام اسحاق نجات بود.. فامیلیشون بهشون نمی اومد!

اونا هیچکدوم اهل نجات دادن نبودن. حداقل عموم که من و نجات نداد هیچ غرقم کرد!

شماره رو با دستای لرزون توی گوشیم نوشتم و دکمه ی سبز زدم. صدای بوق هایی که پشت سر هم میخورد چهره ی عمو رو جلو چشمم آورد. یه مرد لاغر که موهای جو گندمی داشت و پوستش به قرمزی میزد، اخلاق بدی نداشت و همیشه دوستش داشتم.. اما اون انگار منو فراموش کرده بود!

کسی پاسخ نداد. با نا امیدی گوشی رو روی تختم انداختم و رفتم جلو آئینه.. از قیافه خودم حس منفی میگرفتم.. حالا چیکار کنم؟ چطوری باید می فهمیدم اگه خواهری در کاره؛ کجاست؟ نورین دقیقا کیه و پيله کردنم بهش بیخوده یا فایده ای هم داره!

نویسنده: عسل ظاهری

آهی کشیدم که همزمان صدای زنگ گوشیم بلند شد، متعجب به صفحش نگاه کردم. عمومه! با هیجان تماس رو وصل کردم:

_الو؟ صدای عمو با خش خش به گوشم رسید:_الو..سوفیا، تویی دخترم؟

ناباور از اینکه صدام رو شناخته گفتم:سلام!

صداش واضح تر شد:_سلام دخترم..خوبی؟

_خوبم، شما خوبین خاله چطوره؟

_شکر خدا،زنده ایم..ولی شرمنده ی توایم!

صداش با بالاتر رفتن سنش تغییر کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و بغضمو بلعیدم.

دلم گله کردن میخواست. اما بی فایده بود! اون ها تنهام گذاشتن مثل بابا و

مامان..و دیگه راه برگشتی نمونده بود!

_سوفیا دلمون برات تنگ شده..باید بزرگ شده باشی..

لبخند کجی زدم و آرام گفتم: آره بزرگ شدم..سختی آدمو بزرگ میکنه..!

صداش ناراحت توی گوشی پیچید:_سوفیا اذیت میشی بهت بد میگذره؟

چشمامو روی هم فشردم. عموم مقصر نیست، تقدیرم اینجور چیده شد!

_نه همه چی خوبه، من زنگ زدم تا سوالی ازت بپرسم و این دفعه جواب

بگیرم..!

نویسنده: عسل ظاهری

صبح روز بعد..توی هوای سوزناکی من با مانتوی سیاه نازکم توی کوچه قدم میزدم. حالم هم بد؟نه.. خوب بود. سرم گاهی گیج میرفت و سعی میکردم دستامو گرم کنم. ها میکردم فایده نداشت. میدونستم قراره برف بیاد..

آسمون بدجور گرفته بود. تا رسیدن به مغازه توی خودم جمع شده بودم. همین که وارد شدم نگاه غضب آلود داتام منو نشونه گرفت. ناراحتی همیشگیش معلوم نبود بیشتر عصبانیت و میشد دید. روبروم ایستاد و برای نگاه کردن بهم کمی سرشو خم کرد. _کجا بودی؟

_س..سلام!

بی توجه دوباره سوالشو تکرار کرد:_کجا بودی؟با اجازه ی کی اینجا رو گذاشتی رفتی؟ مغازمو الکی دستت سپردم؟

کمی عقب رفتم و گفتم: من معذرت میخوام بخاطر دیروز! کار داشتم که.. داد زد:

_خب قبلش باید میگفتی..

به نظر نمیرسید برای اینکه بهش نگفتم عصبانی شده باشه.. بیشتر عصبانی بوده که من کجا رفتم!

_نشد.. واقعا متاسفم.

اخماشو توی هم کرد و گفت: تو دوست داری بری سراغ شغل شریف قبلیت مگه نه؟

نویسنده: عسل ظاهری

اخمی کردم و گفتم: ن خیر، می مونم اگه شما بذارین!
دستی تو موهاش کشید و گفت: فقط این دفعه رو بیخیال میشم!
از روی دسته صندلی لباس سفید آشپزخونه رو روی لباسش پوشید و به من
که هنوز سر جام مونده بودم نیم نگاهی کرد و رفت.
سرم و تگون دادم. اگه چند روز پیش بود باید عصبانی میشدم حالا فکر
خیلی مشغول بود.
نگاهی به وسایل مغازه انداختم لبخندی روی لبم اومد.. دلتنگشون شده بودم
به همین زودی!
موقع ناهار رفتم پیشش. همونطور داشت کار هاشو انجام میداد. کنارش
ایستادم و بهش نگاه کردم. دوست داشتم ازم کمک بخواد. اما فقط زیر
چشمی نگاهم کرد و گفت: چیه؟
لبخند مصنوعی زدم و گفتم: دیروز ناهار مهمونم نکردی رفتم، امروز هم میرم.
گفت: لازم نیست.. بشین تا کارام تموم بشه!
لبخند واقعی شد. ولی حواسش نبود.
مغازه اش رنگ بندی قرمز داشت، بیشتر کابینت ها و میز و صندلی حتی
ظرف ها. به این رنگ نمیخوره روحیه ی خطرناکی داشته باشه، وقتی به خون
فکر کردم تازه یادم اومد که نه شاید اشتباه میکنم.

نویسنده: عسل ظاهری

وقتی روی صندلی نشستم با خودم گفتم وقت علنی کردن نقشمه. نقشه ای که کل شب رو برای کشیدنش فکر کردم.

نقشه ای که اصلا جواب میده؟ میتونه کمک کننده باشه؟ آره من برای حس خواهریم هر کاری میکنم!

دو تا از پیتزا هاش رو برداشت و روی میز گذاشت. گفت: میخوام چندتا میز و صندلی بذارم اون بیرون یا اینجا رو بزرگتر کنم واسه نشستن مشتری‌ها. چشم هاشو ریز کرد و با اشاره به خودش اضافه کرد: نمیدونستم اینجوری میشه!

دست و پام و گم کردم. هرچی که دیشب با خودم کلنجار رفتم انگار از ذهنم پاک شده بود..

به زور دو کلمه گفتم: چجوری شد؟

چنگالش رو توی هوا کشید و روی هوا یه چیزی نوشت. بعد از پشت چنگال نگاهشو دوخت به من و گفت: یه جوری شدم، میخوام برم و نابودشون کنم تا بفهمه فقط خودش آدم نبود، من چیکار کردم که رفت؟ هرچی که خواست بهش دادم، من عشق بهش دادم اما جا زد، زندگی براش درست کردم داد زد، رویا براش ساختم، خراب کرد!

فقط بهش نگاه میکردم. نگاهش شبیه بچه ها بود لبریز از قهر!

نور بیرون رو با چشم دنبال کرد و با زمزمه گفت: لیاقت هم داشت.. من در حدی نبودم که روم حساب کنه..

نویسنده: عسل ظاهری

انگار داشت با خودش حرف می زد.
دستامو از زیر میز قفل کرده بودم و داشتم از درون سر خودم داد میزدم که(یه چیزی بگو..)

آروم گفتم: کینه و نفرت آدم و هیولا میکنه..نباید دنبالشون بری!
نگاهم کرد،این طرز نگاه کردن بیشتر شبیه هیولاست!
_خودش هیولام کرد، پشیمونش میکنم!

گفتم: بذار زمان ثابت کنه، خودت رو بیشتر بهش آلوده نکن!
نفسی کشید و به صندلی تکیه داد. نگاهشو دوخت به بالا سرش!
ادامه دادم:

_آشپزا باید با لطافت زندگی کنن نه با نفرت.. اونی که میره حتما میره دنبال لیاقتش!

خودم از حرفام خوشم اومده بود و نخیر انگار اون مرغش یه پا داشت:
_باید ثابت کنم، زمان هیچ کاری نمیکنه، من از بین میرم، قبل از اینکه مقصر از بین بره!

بی خیال شدم و پیتزامو خوردم. اما اون هنوز فکرش درگیر بود. نمیدونم عاشقی چیه، چطوری آدمو از پا در میاره، هر چی باشه دوست ندارم تجربه کنم.. مخصوصا وقتی پای مرگ و زندگی کسی در میون هست!

نویسنده: عسل ظاهری

گاهی بعضی چیزا رو کسی دوست نداره تجربه کنه بلای آسمونی خودش نازل میشه و چه تاوانی داره تجربه کردن!

من از عشق قسمت زهرماریش رو به چشم میدیدم. این آدم با زندگی زهرماریش یعنی عشق؟

وقتی پیتزام تموم شد، جعبش رو برداشتم و توی سطل انداختم. نگاهش روم چرخید. گفت: تموم شد؟

لبخندی زدم: کجا رفته بودی؟

تو خیالاتم.. خیالات عمل نشده..

کنار میز ایستادم و زمزمه کردم: عمل نا شدنی..

اخمی کرد و به خودش اومد. دوباره بد اخلاق گفت: ضد حال! تو چرا نمیری کاراتو انجام بدی؟

سریع گفتم: میرم!

تا همینجای کار کافی بود

این آدم چندتا شخصیت داره.

یعنی یکم دیونه بازی در میاره، یکم میفهمه، یکم بد اخلاقه و بیشتر احساساتیه!

درست یک هفته بعد وقتی مثل هر روز اومدم مغازه، با درهای بسته مواجه شدم.

نویسنده: عسل ظاهری

پشت در مونده و بارون شروع به باریدن کرد. گیج دور و ورم و نگاه کردم. دویدم به سمت مغازه ی شیوا اینا. همین که از در رفتم تو، شیوا با دیدنم گفت: تو چرا خیس آب کشیده شدی؟

_سلام! در ها قفل بود، داتام نیست چرا نیومده؟

گفت: سلام.. منم نمیدونم، بیا پیش بخاری خودتو گرم کن تا سر و کله اش پیدا بشه.

کنار بخاری نشستم و دستامو نزدیک به حرارتش گرفتم. فکرم رفت پیش نورین..

نکنه بازم رفته سر وقت اون!

لبم رو جوییدم تا از استرسم کم بشه.

یک ساعتی با شیوا از هر در حرف میزدم تا حواسمو پرت کنم و این ساعت بارون شدید تر شده و خبری از داتام نبود.

شیوا از شیشه بیرون رو نگاه کرد و گفت: الان مدرسه ها هم میبندن!

نیشخندی زدم و گفتم: چرا نمیری؟ تو که میتونی؟

گلوشو صاف کرد و گفت: همین کلاس آنلاین میرم هم باید کلام رو بندازم بالا!

سری با تاسف براش تکون دادم.

_چرا نیومد؟ دیگه خسته شدم..

گفت: اون پسره ی زامبی همون بهتر بره یه جایی بمیره..

نویسنده: مل طاهری

با اخم گفتم: چیکارش داری؟

چشمکی زد و با خنده گفت: چون داره اغفالت میکنه ازش خوشم نمیاد..

اخمم رو پررنگ تر کردم. بدم می اومد کسی از بدیش حرف بزنه. خب بد نبود فقط مشکلات زیادی داشت!

با خستگی گفتم: من میرم خونه.. به حد کافی منتظرش موندم.

به سرعت از مغازه زدم بیرون. بارون خودشو به سر و صورتم می کوبید. از چاله چوله های پر از آب پرش کردم. بارون آرامش میداد تازگی میداد و حالمو خوب میکرد.

وقتی مادرم زنده بود با هم توی بارون راه می رفتیم.. جایی که زندگی میکردیم تموم جاده هاش خاکی بود، هر بار پوتین های سیاهمو پام میکردم خاک و گل ازشون می ریخت.

و چقدر کیف میکردم بچگیام! هیچوقت سرزمین مادریم رو یادم نمیره، من و مامان با خاله سهیلا شمال زندگی میکردیم تا وقتی مادرم رو از دست دادم.

اون موقع بود که خاله سهیلا من و برداشت آورد تا از عموم سهم ارث مو بگیره که خودش عاشقش شد و باهم ازدواج کردن و برای پیشرفت رفتن.. منو گذاشتن پیش محسن که کارگر ساده ی کارخونه ی عموم بود! حق و سهم من از ارث پدری همین زندگی بود و بس..

نویسنده: عسل ظاهری

وقتی به خونه رسیدم لباسام کاملا خیس بودن. شهره از دیدنم هول کرد و فرستادم حموم. زیر دوش آب گرم قرار گرفتم. با شامپوی پرتقالی بچه ها موهای کوتاهمو شستم.

وقتی تموم شد ایستادم جلو آینه..چشمای داتام جلو چشمام نقش بست. دوباره ترس از اینکه دیونگی کنه و بره به نورین و بچه توی شکمش آسیب بزنه به دلم چنگ زد.

با خودم گفتم شاید پیش خواهرش باشه..

دلم به شور افتاده بود ولی اگه میرفتم پیش نورین بازهم بیرونم میکرد، اگه میرفتم مغازه چیزی عایدم نمیشد و این خیلی مسخره بود. دیگه حوصله نداشتم فکر کنم، پس تا شب خودم رو به بیخیالی زدم.

فردا صبح هیجان داشتم و زودتر از همیشه صبحونه نخورده لباس پوشیدم و زدم بیرون.. چقدرم هوا ابری و گرفته بود.

پاییز که میشد همین آتش و همین کاسه، البته هوا از سال قبل بهتر بود! کلاهمو جلو تر کشیدم.. فصل های سرد میان تا چی رو ثابت کنن؟اینکه قدر تابستون ها رو ندونستیم..

در های بسته مغازه از دور باعث شد سر جام میخکوب بشم..

_یا دست پونه رو بگیر نره گم بشه یا این لیست و بگیر هرچی نوشتم بردار..

نویسنده: عسل ظاهری

پوفی کشیدم و بلافاصله لیست خرید رو ازش گرفتم. میدونست یه لحظه ام تحمل پونه سخته!

شهره یه گوشه ایستاد.

با فکری درگیر وسایل رو توی سبد ریختم:

_خمیر دندان پونه!

با نیشخند برداشتم.

_دستمال کاغذی..

_ماکارونی..

فکر ولم نمیکرد. اینکه داتام کجاست؟ بسته ماکارانی ها رو محکم توی سبد کوبیدم.

چرا حداقل گوشیشو جواب نمیده؟

خرید ها رو حساب کردیم. رفتیم بیرون. گفتم: بریم بستنی بخریم..

اخمی کرد و گفت: تو این سرما بستنی چه کوفتیه؟

پونه تا اسم بستنی به گوشش رسید نق زد: بستنی.. بستنی موخوام!

ریز خندیدم و گفتم: همینجا از مغازه ی دوستم میگیرم!

رفتم تو. سلام کردم. مادر بزرگش هم بود. هر دو جوابمو گرم دادن.

جلوی شیوا ایستادم و آروم گفتم: زود چند تا بستنی بده، شهره منتظرمه.

نویسنده: سسل ظاهری

سوالی گفت: کی؟

آرومتر گفتم: هیچکی بعدا بهت میگم، شیوا من نگرانم داتام نمیداد..

شونه ای بالا انداخت و گفت: چی بگم؟

— آدرس نورین رو بهم بده!

با سرفه و اخم به مادر بزرگش که تیزبینانه نگاهم میکرد اشاره کرد.

لبخند زورکی زدم و با گرفتن بستنی ها، مجبوری عقب گرد کردم و بیرون زدم.

شهره با حرص گفت: بچه خودشو کشت کجایی؟

پونه به طرفم اومد، سریع بستنی ای بهش دادم که آروم گرفت.

باهم رفتیم سمت پیاده رو. گفت: نگفتی، چرا نمیری سر کار؟

دستی پشت سرم کشیدم و با من و من گفتم: هیچی، صاحب کارم نیومد.

اخمی کرد و گفت: میگم بگیر بشین سر جات کار واسه چیته؟ حرف توی کله ات نمیره.

با حرص گفتم: چی میگی من دو روزه کار نکردم دارم افسردگی میگیرم!

— ببینم اتفاقی بیوفته، میدونی که چی میشه؟ خطا کنی به محسن میگم عموت و خبر کنه!

نویسنده: عسل ظاهری

نیشخندی زدم و سر جام ایستادم. چند قدم دورتر شد.. داد زدم-تو چی میدونی؟ هیچی نمیدونی، من زندگیم مثل یه حبابه معلوم نیست تا کی سرجاشه، منو تهدید نکن!

دستی تو هوا تکون داد و با بچه اش رفت.

بارون نم نم می اومد پایین.

بغض گلومو گرفت. حق نداشت اینجوری حرف بزنه. این حرفا رو از روی دلسوزی نمیزد، میگفت که اذیت بشم. من چقدر بیچاره شده بودم که هیچکسی رو نداشتم!

دستامو توی جیبام فرو بردم و شروع کردم به راه رفتن تا اینکه رسیدم به پارک. همون پارکی که اولین بار داتام و دیدم!

من یه سیگار فروش، واسه فروختن دود ها که بیشتر دنیامو خاکستری کنن، وارد چه داستانی شدم..

روی نیمکت نمدار نشستم و خیره شدم به آسمون. قطره ای از اشکم آروم سر خورد و افتاد روی لباسم. من داشتم گریه میکردم.

کم آورده بودم، هفده سال زندگی.. زندگی ای که لحظه به لحظه اش رو میشه عُق زد. غیر از وقتایی که با دوستم بودم یا با داتام حرف میزدم تا به خودش بیارمش!

اونجا انگار سوفیای دیگه ای بودم سوفیایی که غمگینی و افسرگیش کمتر به چشم می اومد.

نویسنده: عسل ظاهری

زندگی من شبیه به بازی مرحله ای، هر چی که میگذشت سخت و خسته کننده تر میشد. دستامو روی صورتم گذاشتم و با بغض نالیدم: _مرحله چندم؟ چرا نه میبازم و نه میبرم!

چند دقیقه ای گریه کردم و سبک شدم. اشکامو پاک کردم و توجهمو به پیامکی که برام رسید دادم. شیوا نوشته بود: (سوفیا میدونم کارت اشتباهه ولی آدرسشو میفرستم، بعدش هرچی شد من کنارتم!)

پیام بعدی رو باز کردم، آدرس بود. باید میرفتم برای کم کردن دردم. حداقل از بی خبری بهتر بود. بلند شدم و به فکر رفتن به همونجا دو قدم جلو رفتم که سر جام خشکم زد. داتام جایی روی به نیمکت نشسته بود!

اون اینجا بود..! پام سر خورد و تا اومدم بیوفتم دستمو به لبه ی نیمکت گرفتم.

سرش پایین بود و به گوشیش نگاه میکرد.

من صد بار زنگ زدم و اون!

آهی کشیدم و خودمو جمع و جور کردم.

یه جورایی از دستش عصبانی بودم.

قدمامو تند کردم و وقتی بهش رسیدم سرش و بالا گرفت. اخم کرد. چشماش سرخ بودن.

منم اخم کردم. همونطور ایستاده جلوش.

نویسنده: عسل ظاهری

سرد گفت: چی میخوای؟

با عصبانیت دندون غروچه ای کردم و زل زدم توی چشمای سیاهش:..چی میخوام؟ کارمو میخوام.. این چند روز کجا بودین؟

هیچی نگفت و مردمک چشماشو به پایین، روی زمین سوق داد.

داد زدم:.. چرا به من نگفتی زنده ای؟..

خنده ی تلخی کرد و خنده اش جای عصبانیت به خودش گرفت. حس میکردم عصبانیتش ظاهریه چون معلوم بود خیلی بی حوصله است. زیر چشماش گود افتاده بود و خستگی ازش می بارید. با همه این ها هنوز جذاب بود، به طور عجیبی قلبم رو به هیجان مینداخت.

یهو بلند شد و روبروم ایستاد. با فاصله ی خیلی کمی به چشمام نگاه کرد و گفت: خب که چی، مثلاً الان خوشحالی زندم؟

چونه ام لرزید.

صداشو بالا برد:

_مغازه رو آتیش میزنم، چیه که هی بخاطرش میپری وسط بدبختیای من؟ دستشو بالا آورد و هلم داد که کمی عقب رفتم.. بازم فاصلمون رو پر کرد و گفت: من مغازه رو نمیخوام، اصلاً واسه خودت! قبول کن بخاطر خودت به من اهمیت میدی.

بازوم رو گرفت و محکم فشار داد. غرید:.. همتون عین همین.. اون دختره هم فقط دنبال پول بود، شما قلب ندارید، تو هم برو و از جلوی چشمام دور شو..

بازم هلم داد که محکم خوردم به یه درخت.
بارون شروع کرد به باریدن.
همونجا با خشم ایستاد زیر بارون و نگاهم کرد.
درد بازوم تا استخونم میپیچید ولی درد روحیم بیشتر بود. پوست کمرم بخاطر
برخورد با درخت میسوخت.
قطره ای اشک از گوشه چشم چپم پایین اومد و قاطی قطره های درشت
بارون شد.
لباساش سیاه بود و سفیدی پوستش رو به رخ میکشید. لباس خشک شده
بود. نگاه کردن بهش باعث میشد بیشتر بغض کنم.
از درخت جدا شدم و جلو رفتم. با تموم احساس یقه اش رو صاف کردم و
گفتم: منو ببخش که باعث شدم اینجوری در مورد فکر کنی، منم تنها
دلخوشیم محل کارم بود که به لطف صاحبش دیگه ندارم..
خداحافظی سردی زمزمه کردم.
راه افتادم و هنوز چند قدمی نرفته بودم که دستمو گرفت، تا ایستادم منو
کشید و یکباره فهمیدم توی آغوششم!
هیچی نمی دیدم صورتم توی پیرهن سیاهش گیر افتاده بود. دستشو دورم
حلقه کرد. نمیتونستم ازش فاصله بگیرم چون خودمم آروم بودم.
زمزمه کرد: فکر نکنم تو مثل اون باشی..

نویسنده: عسل ظاهری

قلبم با هیجان خودش رو به قفسه ی سینه ام کوبید. توی اون پارک هیچکی نبود.. انگار کسی مثل ما دوتا دیونه زیر بارون نمی اومد.

سرمو بالا گرفتم که نگاهم به چشماش خورد. نفسش بخار داشت.. هوا سرد بود و من از گرما حس میکردم وسط تابستونم!

گفتم: من نمیخوام برم..

حلقه دستشو آروم از دورم باز کرد. به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم. موهاشو بارون چسبونده بود به پیشونیش. منگ بودم درست اما هیجان داشتم. انگشت کوچیک دستم و به نشونه قول بالا آوردم و گفتم: قول بده!

پرسشگر نگاهم کرد و گفت: چه قولی؟

آروم گفتم: قول بده خوب بشی و همه چیزایی که اذیتت میکنن فراموش کنی!

نگاهشو توی صورتم گردوند و آروم دستشو طرف دستم آورد. انگشتشو دور انگشت ظریف من پیچید و لبخند زد: تو این کارا رو بلدی..

لبخند پر رنگی زدم و گفتم: قول دیگه؟

نمیدونم چه حسی داشت ولی بد به نظر نمی رسید.

خوشحال از فکر اینکه دیگه قرار نیست با یه آدم اخمو و بد اخلاق روبرو بشم،

لباس پوشیدم و برای خودم لقمه گرفتم. شهره خوابالو از اتاق بیرون اومد و

گفت: تو این بارون کجا میری؟

نویسنده: عسل ظاهری

بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم: بارون مهم نیست صاحب کارم اومده پس باید حتما برم..

با اخم وارد آشپزخونه شد و گفت: صاحب کارت خیلی جلف و غیر اخلاقیه! با چشمای گرد شده خندیدم و گفتم: چی؟

تصور عجیب شهره واقعا جای تعجب داشت.

اخم کرد و گفت: هیچی بخند، کدوم صاحب کار اینجوریه؟

بیخیال و سرسری ازش خداحافظی کردم و با شور خودمو رسوندم مغازه. در باز بود. با لبخند بازش کردم. داتام با یه لیوان چای توی دستش به دیوار تکیه زد. سلام کردم و جوابمو سرد داد.

لبخندمو حفظ کردم و جلو رفتم:..بهتری؟

بهم نگاه کرد و گفت: بهترم!

چهرش خسته بود. تغییری نکرده بود. یکم ضد و نقیض رفتار میکرد. هیچ حسی از چشماش نمیتونستم بخونم.

بقیه چاییشو سر کشید و همونطور که چشمش به استکان بود رفت توی مغازش.

با حرص غریدم:..آه..

با حرص پامو به زمین کوفتم و رفتم سمت صندلی و یه سری وسیله روی میز شیشه ای چیدم.

نویسنده: عسل ظاهری

هیچ مشتری ای پیدا نبود.

بهش نگاه کردم، مشغول بود و یه وقتایی دست از کار میکشید و می ایستاد دوباره شروع میکرد.

حالا چطور بهش کمک میکردم؟ انگار این همون آدم دیروز نبود!

سرم رو با نگاه کردن به وسایل گرم کردم که با صدای باز شدن در بلند شدم چون فکر کردم مشتری اومده اما با دیدن شیوا، لبخندی در جواب لبخندش زدم.

جلو اومد و سلام کرد. نگاهی به داتام انداخت و بعد به من: چخبر؟

صندلی ای به سمتش کشیدم و نشست. خودم هم نشستم و گفتم: خبر؟ مثلاً برگشتن داتام به مغازه..

پرسید: رفتی دنبالش؟

لبمو تر کردم و گفتم: نه.. اصلاً نشد برم به آدرسی که دادی، خودش رو توی پارک دیدم..

خم شدم سمتش و صدامو پایین آوردم: باهم حرف زدیم قراره نورین و فراموش کنه..

لبخند تمسخر آمیزی کرد و گفت: اونو فراموش کنه به تو دل ببنده؟

اخم کردم و گفتم: معلومه که نه! شیوا فکر نکن من بهش حس خاصی دارم، من فقط دلم میسوزه..

نویسنده: عسل ظاهری

دستاشو توی هوا تگون داد و گفت: حتما واسه خواهرت دلسوزی میکنی ها؟
همونطور نگاهش کردم که گفت: خوب گوشاتو باز کن ببین چی دارم میگم،
آدم تا کسی رو دوست نداشته باشه به خودشو زندگیش اهمیت نمیده مثلا
من الان تو رو دوست دارم که دل نگرانتم.

لبمو زیر دندون کشیدم و با چشمایی که قفل میز کردم جواب دادم: -ازش
متنفر نیستم، دوستش هم.. نمیدونم، ولی من هدفم کمک به نورین و
آسایشش شیا.. نمیخوام این بره و از روی عشق مسخره اش بهش آسیبی..
با شنیدن صدای پای داتام و جیر جیر باز شدن در شیشه ای ادامه ی حرفمو
خوردم.

اومد و نگاه پرسشگری به هر دومون انداخت. شیا سر به زیر انگشتاشو به
هم پیچوند.

نگاه کوتاهی کرد، ابرویی بالا انداخت و بی خیال از مغازه ها خارج شد.
نفس آسوده ی شیا از چشمم دور نمود.

با حرص گفت: ازش بدم میاد..

-چرا مگه باهات چیکار کرده؟

-همینکه واسه تو دردسر شده خودش خیلیه!

ابرویی بالا انداختم و گفتم: واسه من نشده، اگه واسه تو دردسره بگم باهات
حلش کنه!

نویسنده: عسل ظاهری

ابروهاشو در هم برد و گفت:اون یه جادوگره..

پوزخندی زد:..یادت رفته خودت این کار رو برام پیدا کردی، حالا توقع داری
ولش کنم؟

با تحکم گفت:اگه میدونستم انقدر بی جنبه ای غلط میکردم بهت بگم!

..بی جنبه چیه؟ چرا همتون میخواید ازم یه ایراد بگیرید مگه چیکار کردم؟

یه چشمش به در بود و یه چشمش به من، آرام گفت:زیادی بهش نزدیک
شدی، خودتم فکرشو نمیکردی بری دنبال خواهر گمشده ات، توسط این آقا!

به صندلی تکیه زد و گفتم:حالا بد شد مگه؟من تا وقتی خوشحالم ادامه
میدم، الان حس خوبی دارم که میخوام یه سری چیزا رو کنترل کنم.

بلند شد و با نگاه به چشمام گفت:کاش انقدر ساده نبود!

و گذاشت رفت.

بعد از رفتنش داتام در حالی که هنوز نگاهش به بیرون بود با کیسه خرید
اومد تو.

گفتم:امروز مشتری خیلی کمه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:میدونم،اگه خسته ای برو.

..برم کجا؟ ما قراره بیشتر باهم حرف بزنیم!

دستی به پیشونیش زد و گفت:جداً هنوز تو شوکم من ازت کمک خواستم!

نویسنده: عسل ظاهری

تمسخر کلامش بهم دهن کجی میکرد.

با تعجب بهش خیره شدم که ادامه داد: چطور حوصله حرف زدن داری؟..

اخم کردم و گفتم: منظورت چیه؟!

در رو باز کرد و گفت: اگه بذاری آروم بمونم بزرگترین کمک و بهم کردی..

بلند شدم و دنبالش رفتم. پشت سر هم گفتم: خب میخوام آرومت کنم، تو باید با من همکاری کنی که حالت خوب شه.

یهو برگشت و تنه اش بهم خورد. یکم عقب رفتم که نیشخند زد و گفت: اولین حرفی که بهم زدی همین بود، فکر میکنی من بیست و چهاری به برق وصلم و آرامش ندارم؟

دهن باز کردم که چیزی بگم، سرشو خم کرد و با چشمای ترسناکش بهم نگاه کرد و آروم گفت: خیلی هم آرومم، عجیب هم آرومم.. هر کاری کنیم حس های قبلیم بر نمی گرده، من فقط یه احساس دارم!

چشمام از اشک حلقه بست. نمیدونم چرا انقدر ناراحت شدم.

دلگیر زمزمه کردم: دیروز..

کلافه لب زد: دیروز دیروز بود!

نم اشکم لای مژه هام گم شد، عقب رفتم و دویدم با برداشتن کیفم نگاهی بهش که خونسرد از اون ور شیشه ایستاده بود، از مغازه زدم.

حس میکردم غرورم خدشه دار شده. نمیتونستم بمونم.

نویسنده: سسل طاهری

شروع به دویدن کردم. به هوای سوزناک بی توجه بودم دماغم میسوخت و نمی خواستم بهش فکر کنم.

وقتی رسیدم خونه، تازه به تصمیم عجولانه ام پی بردم. اونجا رو رها کردم! میخواستم تنها تر بشه. میخواستم بفهمه کی ام و چقدر بهش اهمیت دادم. کفشامو با عجله از پا کندم و رفتم تو. شهره کنار بخاری نشسته و برای پونه کتاب داستان میخوند.

دویدم تو اتاقم که صداش بلند شد:..حالا چتونه ملکه؟

در رو محکم به هم زدم و پشتش نشستم.

دستامو روی صورت سردم گذاشتم و آه از نهادم بلند شد.

شیوا راست میگه، اون یه دردسره.

دردسری بی نهایت ترش! به حدی ترش که نه میتونم ازش بگذرم و نه میتونم ادامه اش بدم..

نباید دیگه بهش احساس مسئولیت میکردم. من اصلا توی زندگیش نقشی نداشتم.

اما خب با حرفایی که بهم زد و قولی که بهش دادم چیکار میکردم؟

تصمیم گرفته بودم چند روزی از خونه بیرون نرم. اینطوری وقتی میخواستم برم میدیدم که اصلا اهمیتی دارم یا نه!

نویسنده: عسل ظاهری

فردای اون روز طاقت نیاوردم و رفتم بیرون. وقتی رفتم پیش شیوا فهمیدم داتام خودش هم نیومده. نمیدونستم چیکار کنم.

تعهدی نسبت به هیچ چیز نشون نمیداد و چقدر تلخ بود اگر بگم تعهدی نسبت به من هم نداشت!

اصلا من کجای زندگیش بودم که چنین فکری میکردم؟

غریبانه راه خونه رو در پیش گرفتم و با رسیدن به اتاقم همونجا موندم.

هفتمین روز رسید. شبیه عزادار ها که روز هفتم، مراسم ختم رو میگرفتن و تموم! مراسم تنهایی رو رد کردم و با پوشیدن لباس هام، با شهره که این روزها زیاد به پر و پای هم نمی پیچیدیم خداحافظی کردم و راه افتادم سمت مغازه.

زمین زیر پام احساس دلتنگی میکرد. طی این سالها هیچوقت بیشتر از یک هفته توی خونه نمی موندم. من از خونه فراری بودم. چی باعث شد بمونم تا دلی تنگ بشه؟

زمین زیر پام دلتنگه، یعنی داتام از زمین سخت تره؟

وقتی رسیدم در های مغازه باز بود و چند تا کارگر داشتن کارتن هایی ازش خارج میکردن و توی ماشینی میچیدن. گیج شدم و قلبم فشرده شد.

جلو رفتم و ناباور به کنده بودن کاغذ رنگی ها و نمای بی رنگ ساختمون نگاه کردم.

انگار داشتم خواب می دیدم.

نویسنده: عسل ظاهری

کارگری که دم در ایستاده بود رو کنار زدم و به سرعت رفتم تو.
بوی دود سیگار می اومد.

همون بوی دوست داشتیم! اما حالا با نفس های کی قاطی شده؟ داتام!
با موبایلش حرف میزد و از سیگاری که توی دستش بود کام میگرفت.

جلو رفتم که نگاهش بهم افتاد، لحظه ای رنگ نگاهش عوض شد.

با بهت روبروش ایستادم و منتظر موندم تماسشو قطع کنه. با خونسردی
همونطور که من رو نگاه میکرد به شخص پشت تلفن گفت: آره دو سه روز
دیگه تحویلش میدم، یه چند شبی رو هستم.

نگاه چندتا کارگر به سمتم برگشت. داشتن میز و صندلی، وسایل و هرچیزی
که برای من پر از خاطره بود رو میبردن و تنم رو سرد میکردن. حتما فشارم
افت کرده بود!

پلک هامو با فاصله میزدم که مبدا از پاسخ بهم در بره. ولی اون نگاهشو
دزدید و به لباسم دوخت. با خنده ای که کمیاب بود ادامه داد: آره دیگه، باید
خیلی چیزا رو بدم بره..دیگه نیازم نیست!

نگاهمو تیز کردم که گفت: باشه داداش، سلام به دریا برسون!

با شنیدن خدا حافظیش، صدای لرزونمو بالا بردم و گفتم: اینجا چخبره؟

همون لحظه یه چیزی با صدای بلندی افتاد و شکست. یه کارگر که پسری
هم سن و سال خودم بود با ترس گفت: ب..بیخشید آقا..

نویسنده: غسل ظاهری

داتام با همون لبخند رو بهش کرد، گفت: فدای سرت.. نباشه غمت!
و خنده ی مسخره ای کرد.

با عصبانیت دستم رو مشت کردم:.. داری با اینجا چیکار میکنی؟
لبخندش خیلی ترسناک بود! بهم نگاه کرد و گفت: از تو باید اجازه میگرفتم؟
عصبی سرمو تکون دادم و گفتم: نه.. اصلا این کاری که میکنی معنیش چیه؟
با آرامشی عجیب گفت: معنیش اینه که من دیگه صاحب اینجا نیستم،
فروختمش.. تو هم یه هفته ست فروشنده ی اینجا نیستی، تموم!
نگاهی به سرم و شال عقب رفته ام کرد. تلاشی نکردم موهای پسرونه امو
پنهون کنم.

انقدر ناراحت و عصبی بودم که قطره اشکی که از گوشه چشم چپم چکید رو
هم پنهون نکردم.

گفتم: چرا؟

بی رحمانه گفت: چون به تو ربطی نداره!

بغض صدام انکار نشدنی بود..

..من میخواستم بهت کمک کنم، تو هم اینو میخواستی.. حالا بهم مربوط
نیست؟

داد زد:

نویسنده: عسل ظاهری

..بابا یه غلطی کردم، چرا جدی گرفتی؟ من از یه جوجه کمک میخوام چیکار؟!
ازم رد شد و نفهمید منو در هم شکسته!

رد شد و اصلا انگار وجود ندارم، نه اینکه نباشم. اون کسی رو غیر از خودش
می بینه؟

هقهقه ام رو توی گلو خفه کردم و بی توجه به کارگرایی که منو می پاییدن،
سمتش رفتم و گفتم: حداقل خبرم میکردی! اگه نمی اومدم دیگه هیچوقت
نمیتونستم پیام اینجا و تو رو.. حرفمو قطع کردم.

جلو تر رفتم و سرمو بالا گرفتم با چشمای خیس نگاهش کردم و گفتم: واقعا
که.. چطور میتونی انقدر بی احساس باشی؟

چشماش خشمگین شد طوری که حس کردم با نگاهش داره متلاشیم میکنه.
داد زد: برید بقیه تخلیه رو برای بعد بذارید..

دستامو روی گوشام گذاشتم که با داد بعدیش همه کارگرا رفتن بیرون. دستام
رو از روی گوشام برداشت و با کشیدن دستام به منو به جلو کشید با عصبانیت
گفت: این چند روز که نخواستی منو ببینی، امروز نمی اومدی.. کسی بهت
احتیاج نداشت!

حس میکردم ساعد دستام از درد به شکسته شدن نزدیکن.

انقدر فشرده بود که حتما کبود میشد.

صورتش قرمز شد خیلی عصبانی بود، من عصبانیش کردم؟!

نویسنده: غسل ظاهری

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد گفتم: آی.. دستامو ول کن..!
بی توجه داد زد: تو چی میخوای؟ مگه نیومده بودی کار کنی.. چرا همه چیه
به اینجا کشوندی؟

با درد لب زدم: یعنی باور کنم بخاطر من مغازه رو فروختی؟
آره ی بلندش قلبمو به لرزه در آورد.

همونطور که توی چشمام خیره بود میتونستم بفهمم پشیمون شد، حرفشو
عوض کرد: نه، من دیگه از پشش بر نمی اومدم، همه چی شده آتیش، می
فهمی؟ میخوام اینجوری تموم کنم.

چشمامو که بستم اشکام چکیدن روی گونه هام. پوزخندی زد و دستامو بیشتر
فشرد جوری که جیغ زدم..

یک نفر از دم در گفت: آقای الوند؟.. آقای الوند؟

محکم به عقب هلم داد و چون دستام بی حس شده بودن نتونستم خودمو
به جایی بند کنم و افتادم زمین..

جلو اومد و دستشو جلو آورد.

دستام انقدر درد میکردن که نمیتونستم حرکتشون بدم.

خم شد و دستمو از رو زمین گرفت و به بالا کشید که از درد اشکم راه افتاد.

_آقای الوند؟..

داتام به سمتش برگشت:.. چیه؟

نویسنده: عسل ظاهری

پسر به من اشاره کرد و متعجبانه گفت: ببخشید وسط دعواتون با خانومتون میپریم، ما الافیم الانه که بارون بگیره کارتونا خیس بخورن..

با شنیدن حرفش حسی بهم دست داد که توصیفش سخت بود.

داتام با اخم گفت: خیلی خب، توی نیم ساعت اینجا رو آماده میخوام..

دستمو که هنوز توی دستش بود کشید و باهم خارج شدیم. دم در برگشت بهم نگاه کرد و گفت: شالت افتاده..

صورتی از هوای سرد بیرون جمع شد. دست دردناک و لرزوم رو کشیدم، شالم رو صاف کردم و با نگاهی که پر از حرف بود بهش خیره شدم.

بی حس گفت: حال داری یکم حرف بزنیم؟

اخم کردم و گفتم: تا چند دقیقه پیش قصد داشتی منو بکشی..

سری تکیه داد و گفت: تقصیر خودم نبود.

از اونجا فاصله گرفتیم.. من جلو بودم. خودشو بهم رسوند و کنارم حرکت کرد. سیگاری گوشه لبش گذاشت و آتیشش زد.

با طعنه گفتم: سیگاری نبودی..!

سرفه ای کرد و جواب داد: یادته یه بار بهم گفتی سیگار آرومت میکنه بکش؟

اضافه کرد: حالا از همیشه نا آروم ترم، میکشم تا ببینم به حرفت میرسم یا نه!

آهی کشیدم و سر دستم رو مالش دادم..
نویسنده: عسل ظاهری

گفتم: اشتباه کردم، سیگار آروم نمیکنه، بغض رو حجیم تر میکنه و نمیذاره بترکه!

خندید و دودشو توی هوا پخش کرد.

_انگار تو خیلی کشیدی؟

آروم گفتم: درد کشیدم از سیگار بدتر.. تا دلت بخواد!

نزدیک پارک شدیم. دیگه چیزی نمی گفت و همچنان منتظر حرف اصلیش بودم اما دلم نمیخواست قدم زدن کنارش تموم بشه. دوست داشتم یه جاده بود به بلندای زندگی، کنارش راه می افتادم.. شاید چون وقتی کنارش بودم خیالم راحت میشد که سراغ نورین نرفته.

جاده ی زندگی کوتاه بود. چون زود رسیدیم به یه نیمکت.

من نشستم و اون کنار نیمکت ایستاد.

گفت: میدونی من آدم بدی ام؟

حرفش باعث شد بهش نگاه کنم و بگم:.. تو آدم خوبی هستی.. من بدم!

خندید و دستاشو به نیمکت تکیه داد. انگار خودش هم از خنده های جدیدش متعجب بود، گفت: توی زندگیم، هیچی نیست که بخاطرش شاد باشم، ولی میخندم! تو میدونی چه مرضی هست؟

دستامو که حالا دردش کم شده بود گره کردم و بی ربط گفتم: خوشحالم که سر حال شدی و میخندی!

نویسنده: عسل ظاهری

دوباره خندید. بین خنده گفت: اینا خنده نیستن..

سیگارشو به طرفی پرت کرد و کنارم با فاصله نشست. خنده اش پرید و تبدیل شد به یه لبخند بی رنگ.

ادامه داد: اینا گریه اند از نوع دوم!

سکوت کردم و به نیمرخش نگاه کردم..

فوتی کرد و گفت: بهتره بریم سر اصل مطلب، من فردا برای رسیدگی به بقیه کارام میام، تو هم حقوقت رو بیا بگیر و برو، دیگه پیگیر من نباشی برای خودت بهتره، خیلی باهات بد تا کردم، من آدم بدی ام نمیتونم دست از بدی بکشم.

کاش همیشه همینجوری بود. کاش حالا که داشت از اون آدم تلخ و جدی فاصله میگرفت، از من نمیخواست فاصله بگیرم!

بلند شد و روبروم ایستاد و گفت: تو دیگه وارد زندگیم نشو! بقیه اش با خودم، چیزی نمونده تمومش میکنم.

بغص کردم، پرسیدم: میخوای چیکار کنی؟

جوابمو نداد و به جاش گفت: فردا بازهم میبینمت، برای آخرین بار..

این رو گفت و با خداحافظی که زیر لب گفت، راه افتاد و رفت.

این بار دیگه اگه میخواستم، رمقی نمونده بود که دنبالش برم، قفل شده بودم.

نویسنده: عسل ظاهری

همونجا مثل مجسمه به درختای روبروم خیره موندم. حتی اشکی برای ریختن نمونه بود.

غرورم مهم تر بود، دنبالش نرفتم.

منظورش چی بود؟ می خواست ازش دوری کنم، این کاری بود که از پشش بر بیام؟

میلی به نگاه کردن توی آینه نداشتم، ولی وقتی رد شدم، اتفاقی صورت خسته ام رو دیدم.

فکرم شده بود اینکه:اون چش شده؟

من چم شده؟ میترسم!..

ژاکت زردم و در آوردم و به جاش یه مانتوی سیاه پوشیدم با یه شال هم رنگش.

دیگه نمیتونستم چیز بهتری برای پوشیدن انتخاب کنم، حتی دوست داشتم با لباس خونگی و دمپایی برم!

میخواستم برم و اگه آخرین باره که میبینمش تیر آخر رو بزنم.

پولاد خوابالود، برای آب خوردن اومد توی آشپزخونه ای که من کنجش ایستاده بودم و منتظر رسیدن ساعت هشت.

گیج پرسید:اینجا چیکار میکنی؟

از دیدن قیافه اش خمیازه ام گرفت:دارم آماده میشم.

نویسنده: سسل طاهری

این رو که شنید لیوانی سر کشید و برگشت توی اتاق.
بلافاصله شهره بیرون اومد و با دیدنم گفت: سوفیا کجا میری؟ ما امروز خونه
ی آبجی شراره دعوتیم..

گفتم: من کار دارم، اگه قبل از ظهر برگشتم خودم میام خونه ی شراره.
سری تکنون داد و پرسید: مگه نگفتی مغازه رو تعطیل کردن؟
شالمو صاف کردم و در حال رفتن به سمت در گفتم: باید واسه تصفیه حساب
برم.

آره باید با این آدم تصفیه حساب میکردم!
با خروج از خونه، نگاهی به آسمون نیمه ابری انداختم و شروع کردم به قدم
زدن.

توی مسیر دیگه نگاه کردن به توله سگ های پشمالوی کنار جاده برام جذاب
نبود.

دیگه هیچی خوب نبود فقط اینکه برای یه بار هم که شده توی زندگیم یه کار
برای دیگران انجام بدم.

شیوا تازه مغازه اشو باز کرده بود و درب های مغازه داتام بسته بودن.
از پله های جلوی مغازه شیوا بالا رفتم و سلام کردم. با دیدنم به سمتم اومد
و نگران گفت: تو کجا بودی این چند روز؟ چرا گوشیت خاموشه؟

چشمامو بستم و آروم گفتم: یادم رفت نزدمش شارژ..

نویسنده: سسل ظاهری

گفت: بیا بشین..

جلو رفتم و روی صندلی چوبی همیشگی نشستم. خودش هم سریع روبروم نشست و دستام رو گرفت:..تعریف کن ببینم این پسره چه مرگشه؟ چرا اینجا رو بسته؟

آهی کشیدم و گفتم:نمیدونم، ولی هرچی هست به نورین ربط داره، داره یه نقشه هایی میکشه که ازشون سر در نیارم ولی..

حرفمو برید و گفت:هیچ غلطی نمیتونه بکنه، منم درسته بیشتر سر کارم اما اگه دیدمش میفهمم چیکار میکنه بهت اطلاع میدم، اگه هم ندیدمش باید بهش شک کرد.

با ناراحتی گفتم:این که اینجا رو فروخته..

چشماش غمگین شد و گفت:تو رو هم بیکار کرد، عیبی نداره حالا کار پیدا میشه..

لبخندی سرد زدم و کاش دردی که قلبم رو تحت فشار قرار میده دلیلش فقط بیکار شدنم بوده باشه.

ساعت حدودای ده و نیم به یازده در مغازه باز شد.

با پای لرزون تا دم در رفتم و با شیوا خداحافظی کردم.

وقتی رسیدم برای ورود تردید داشتم. استرسی به جونم افتاده بود.

نویسنده: عسل ظاهری

همونجا ایستادم که در باز شد و خودش اومد بیرون. با دیدنش ضربان قلبم تند تر شد.

هر دو بدون سلام به هم نگاه میکردیم که خودش زودتر به حرف اومد: اومدی؟ صبر کن الان پولتو میارم.

رفت و منتظرش موندم.

کمی از مغازه فاصله گرفتم و یه جای خلوت ایستادم. به خودم قول دادم قوی باشم و بی توجه به همه چیز فقط به آخرین عضو خانوادم فکر کنم.

از مغازه خارج شد دور و برش رو نگاه کرد و وقتی چشمش بهم افتاد به سمت اومد.

پول هارو به سمتم گرفت. با جدیت گفتم: من برای پول نیومدم!

ابرویی بالا انداخت و کنجکاو گفت: طلب دیگه ای ازم داری؟

به چشماش خیره شدم و گفتم: اومدم بهت بگم، بگم که از دار دنیا فقط یه نفرو دارم..

زبونم گرفته بود و نمیتونستم ادامه بدم.. پوزخندی زد و گفت: اگه فکر میکنی میتونم تنهایی تو رو پر کنم در اشتباهی، من خودم تنهای عالمم!

سری تگون دادم و صدامو که خشم توش موج میزد بالا بردم: منظور من تو نیستی، یعنی نمیخوام با تو بودن رو التماس کنم.. من نیازی به تو ندارم چون تو آدم خودخواهی هستی.

نویسنده: عسل ظاهری

صداقت، جمله هامو توی سرم کوبید. ولی وقتش نبود صادق باشم.
اخمی کرد و تا خواست چیزی بگه، با جدیت گفتم: منظورم نورینه، اون خواهر
منه، تو دیگه حق نداری بهش فکر کنی..

دهنش باز موند و با گیج ترین حالت ممکن بهم نگاه میکرد.

خندیدم و گفتم: الان خیلی شبیهشم نه؟

چشماش رو بست و وقتی باز کرد توش رگه های قرمزی دیده میشد. با صدای
خفه ای گفت: چی میگی تو؟ پولت و بگیر و برو.

اسکناس ها رو از دستش گرفتم و توی هوا روی سرمون پرت کردم و با
نیشخند شمرده وار گفتم: بازم میگم، اون خواهر گمشده ی منه، سعی کن
بهش نزدیک نشی تا حتی خم به ابروش بیاری.. چون دیگه صاحب کارم
نیستی که در برابرت کوتاه بیام، برای خواهرم هر کاری میکنم!

عقبگرد کردم برم که آستینم رو گرفت. باعث شد بایستم و نگاهش کنم.
متعجب بود از اینکه این روی سوفیا رو میدید.

گفت: این حرفا.. دروغ بود؟

گفتم: از حقیقت تلخ تر..

مردمک چشماش می لرزید. دیگه حسی که از درونم ویرانگرم بود اهمیتی
نداشت اینجا تنها رفتن مهم بود. میخواستم قبل از رفتن مطمئن باشم.

نویسنده: عسل ظاهری

_دست از سر خواهرم بر میداری و احساس تو از بین میبری.. این یه توصیه است!

خنده ی مسخره اش رو روی لب نشوند و گفت: خیلی عجیبه، ولی مصمم ترم کردی..

با گفتن این حرف به سمت مغازه رفت.

نیروم تحلیل رفت. نگاهم با نگاه شیوا، جلوی مغازشون برخورد.

دویدم و خودمو به شیوا رسوندم.

خودمو توی آغوشش انداختم. دو قطره اشک از چشمام پایین چکید.

متعجب کمی ازم فاصله گرفت و گفت: باز چیکار کردی سوفیا؟..

ریزش اشکام دست خودم نبود.

با اضطراب گفتم: باید نورین و ببینم.

تکونم داد و تشر زد:..میگی چیشده؟

با بغض گفتم: داتام میخواد اونو بکشه!

با عصبانیت داد زد:..احمق مگه الکیه؟ چرا انقدر ساده مزخرفات اینو باور میکنی؟

گفتم: نه.. من میشناسمش معلومه دوباره دیونگی به سرش زده..

نویسنده: عسل ظاهری

سعی میکرد آروم کنه ولی نتونست در آخر توی مغازشون نشستیم و انقدر گریه کردم که مشتری ای برای خرید اومده بود با تعجب نگاهم میکرد.

شیوا حرصش در اومده بود.

با رفتن مشتری کنارم نشست و گفت: باید حق این عوضی رو کف دستش گذاشت.

زیر چشمای متورم رو با شال پاک کردم و هق زدم: اون عوضی نیست! کاراش دست خودش نیستن.. تا ما بخوایم کاری کنیم زهرشو میریزه!

آروم گفت: میگم، تو واقعا نورین رو دوست داری؟

از لای چشمایی که میسوخت بهش نگاه کردم و گفتم: قبل از اینکه عموم بهم نگفته بود مادرم وصیت کرد که من و نورین بفهمیم خواهریم، اگه خودمم میخواستم نمیتونستم دوستش داشته باشم، ولی حالا که میدونم خواهرم، هم خون من به وصیت مادرم از وجود من بی خبره یه بحث دیگه ای داره، من میخوام.. با بغض ادامه دادم: میخوام براش یه کاری کنم، میخوام احساسم رو اینجوری نشون بدم.

چشمای عسلی رنگش حالت سردی به خودش گرفت.

آروم گفت: من فکر کردم تو میخوای داتام قاتل نشه!

سریع بدون فکر گفتم: خب اون هم بود..

دوستش داری؟

نویسنده: عسل ظاهری

گریه از یادم رفت.. گیج گفتم: نه.. یعنی نمیدونم..

دستشو روی شونم گذاشت و گفت: عقل میگه آدمی که میخواد خواهرتو بکشه، مفت نمی ارزه.. امان از قلب غافل!

با بهت نگاهش کردم که خنده ی تلخی کرد و گفت: منم عقم یا هرچی.. میگم که این آدم صفر درصد احساس نداره، دیونه است که میگه عاشق شده! مگه عشق اینجوریه عزیزم؟ عشق باید آرامش بیاره، حتی موقع شکست، اون عشقی که توش دعوا با مغز خودت باشه عشق نیست.

با انگشت به پیشونیم اشاره کرد و اضافه کرد:.. تو هم بیشتر از این با مغزت جنگ.. من که میگم تحت تاثیرش قرار گرفتی و کم کم داری دیونه میشی..! در برابر حرفاش سکوت اختیار کردم.

نمیدونستم چی درسته و چی غلط.

امروز بعد مدت ها اومدم سراغ دفتر خاطراتم و همه این اتفاقات رو ثبت کردم.

نمیدونم چرا دوست داشتم هیچوقت فراموششون نکنم و هر وقت بخوام دوباره همه رو مرور کنم، مثل خوندن یه کتاب یا دیدن یه فیلم..

موبایلم رو روشن کردم و نگاهی به تماس های بی پاسخ از شیوا انداختم.

ساعت از ده شب گذشته بود. بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. شهره و محسن شامشون رو خورده بودن.

نویسنده: عسل ظاهری

محسن با دیدنم چپکی نگاهم کرد و گفت: سوفیا تو دیگه سر کارت نمیری؟
نگاهش کردم و بی حس گفتم: کدوم کار، جمعش کردن!
پرسید: پس امروز کجا بودی نیومدی خونه ی شراره خانم؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم: بیرون..
با لحنی ناخوش آیند گفتم: بیرون الکی نداریم، همینطوریش این زنیکه ثریا،
پشت سرمون کلی حرف زده..
نگاهی به شهره انداختم و با پوزخند گفتم: زمینه رو قبلا واسش چیدن، حق
داره حرف بزنه.
محسن متوجه نشد ولی شهره اخم کرد و نگاهشو دوخت به تلویزیون.
بشقابی ماکارونی کشیدم و سر پا خوردمش..
مهم نبود ثریا خانوم چی گفته و چی شده که محسن ازم میخواد خودمو
حبس کنم.
خونه ساکت و حوصله سر بر بود.
بچه ها از خستگی بیهوش شده بودن مخصوصا پولاد که تا غروب با پسر خاله
اش فوتبال بازی کرده بود!
با بی حوصلگی به اتاقم رفتم و زیر پتوم خزیدم به امید خوابی راحت که کمی
از نگرانی دورم کنه.

«چه دنیای شیرین نیست.. دنیای خواب ها..»
نویسنده: عسل ظاهری

آنجا شاید کسی را به زور بیدار نکنند که بلند شو راه برو، حرف بزن، کار بکن..
یا زندگی کن..!

آنجا جسمت روی زمین و روح در آسمان ها پرواز میکند تا صبح..

و شاید بین این شب ها، شبی هرگز به سحر نی انجامد..

روحي جسمش را همراه خودش، به بهانه ی پرواز، به آن بالا ببرد و هیچ گاه
برنگرداند..»

صدای سابیده شدن دمپایی هام، کف حیاط، مخم رو داغ میکرد.

باد به تندی می وزید و من لرز میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: یعنی چی؟ دارم دیونه میشم.

دوباره همونطور که حیاط رو قدم میزدم شماره ی شیوا رو گرفتم. نگاهم و
دوختم به آسمون.

غروب حالم و بدتر میکرد. همه امروز رو بیکار سرگردون بودم. با صدای شیوا
به خودم اومدم.

_الو سوفیا.. نفس نفس میزد. با نگرانی گفتم: شیوا چی شده؟

با عجله گفت: سوفیا، من الان دارم میرم خونه پسر خاله ام، فکر کنم داتام داره
میره اونجا!

گیج گفتم: پسر خاله ات کیه؟

_هوف.. داره میره خونه ی نورین.. ازش یه حرفایی شنیدم.

نویسنده: گل طاهری

کل حیاط دور سرم چرخید. با جیغ گفتم: چی..؟ چی گفت؟
_آروم باش دختر من میرم اونجا، اگه میتونی خودتو برسون.
تماس رو قطع کردم و با وحشت به موهام چنگ زدم.
دویدم توی خونه و با پوشیدن مانتوی کوتاه زیتونی ای و انداختن یه شال
روی موهام، از خونه زدم بیرون. شهره تا دم در دنبالم اومد و هرچی صدام زد
هیچ عکس العملی جز دویدن ازم ندید و نشنید.
توی پیام ها، آدرسی که خیلی وقت پیش از شیوا گرفته بودم هنوز داشتم.
یه تاکسی گیر آوردم و التماسش کردم زودتر بره.
پیرمرد راننده اصلاً عجله نداشت و در کمال خونسردی رانندگی میکرد.
با صدای لرزون گفتم: آقا سریع تر..
از توی آینه نگام کرد و سری تگون داد.
با بغض یه گوشه ی ماشین کز کردم. بغضم داشت می ترکید. همه خاطراتم
مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد. اون که میخواست خوب بشه. یاد روزی
که زیر بارون توی پارک از سر بدبختی هاش در آغوشم گرفت، قلبم لرزید.
روزی که باهاش آشنا شدم، میدونستم آدم عجیبیه، اما فکرشو نمیکردم یه
روزی به جایی برسه که بخوام از کاراش بترسم!
اینکه نباید میذاشتم بلایی سر نورین و بچه اش بیاره، تمام این مدت کابوسم
شده بود.

نویسنده: عسل ظاهری

باید میرفتم و هم خودمو هم اون رو از این کابوس تلخ بیدار میکردم.
با همه وجودی که قلبم برای خودش حرف میزد، نمیشد بهش اهمیت بدم.
من برای اولین و آخرین بار، قید حسِ هر چند کوچک اما واقعیم رو به داتام
و زدم تا از خواهرم دفاع کنم.
بخاطر بی کسی هام!

پایان فصل اول

دفتر سوفیا رو از دستم قاپید و با حرص گفت: چی میخونی دو ساعته؟
با انگشتام محکم زیر چشمامو پاک کردم و دویدم لباسش رو کشیدم با
صدایی که از عصبانیت و بغض دو رگه شده بود داد زدم: _بدش ببینم..
دفتر رو کشیدم و محکم به سینه ام چسبوندم.. متعجب گفت: رمان عاشقانه
است؟
اخمی کردم و گفتم: به توچه؟ ببینم مگه مادر جون نگفته بیای توی مغازه
وایسی؟ چی میخوای دنبال من؟
دستاشو تو جیبش کرد و با نیشخند گفت: میرم.. ولی میگم داشتی رمان
میخوندی..
دوباره صدام بالا رفت: _آره رمان میخوندم.. یه رمان تلخ، کلی هم گریه کردم
و داغم تازه شد.. برو همینا رو بگو فقط تنهام بذار..

نویسنده: سسل ظاهری

با گریه دویدم و خودم و به میله های پل هوایی رسوندم.. زیر پامو نگاه کردم.. اشکام می ریخت و نمیدونم کجا می افتاد.. روی زمین زیر پای مردم یا سقف ماشینا..

با حیرت گفت: شیوا؟ چته تو؟

نالیدم:.. هه.. آخه مگه یه آدم چقدر بدبخته؟..

کنارم ایستاد و شونه هام و ماساژ داد:.. باشه بی جنبه من رفتم.

دوباره حق زدم..

_بابا من نمیدونستم وضع دختر عمه ام انقدر خرابه وگرنه زودتر خودمو می رسوندم!..

سرشو خم کرد کنار گوشم و با لحن شوخی ادامه داد:.. مادر بزرگ گفته بود جدیداً دیونه شده و دست و دلش به کار نیست.. نکنه عاشق شدی؟

بی توجه دستشو از روی شونه ام پس زدم و ازش فاصله گرفتم. دستمو به کناره ی میله کشیدم و دویدم. چه رمانی خوندم! با پایان تلخ.. پایانی که خراب شد. دفتر سوفیا بوی خودشو میداد و من دلتنگ این بو..

الان یک سال و چند ماه از روزی که من بهش زنگ زدم و خبر دادم اون پست فطرت داره میره سراغ خواهرش میگذره.

روزی که دیگه هیچوقت عذاب وجدان راحتم نداشت.

نویسنده: عسل ظاهری

اون روز از پشت شیشه مغازه صدای داتام و شنیدم داشت با خودش حرف میزد. مثل دیونه ها خندید. وقتی اسلحه توی دستاشو دیدم، یقین پیدا کردم که قصدش چیه منی که حرفای سوفیا رو باور نمیکردم مطمئن شدم داتام یه بیمار روانیه!

وقتی رفت بلافاصله به سوفیا خبر دادم و خودم هم دنبالش رفتم و ای کاش ماشینی که توش بودم تصادف نمیکرد یا توی اون تصادف میمردم، ولی دیر نمی رسیدم!

دیر رسیدم دیر.. مادر بزرگ منو از بیمارستان با دست شکسته برد سر قبری که میگفتن مال سوفیاست.

باور نداشتم و فقط بین جیغام داد میزدم میگفتم چرا؟..

تنها کسی که جوابمو داد مردی به اسم اسفندیار نجات بود، عموی سوفیا.

بهم گفت: تقصیر من که به این بچه گفتم خواهرش زندست..

وقتی با بدبختی آروم تر شدم بهم گفتن جسم بی جونش و توی یه کوچه پیدا کردن.. فهمیدم میدونن که سوفیا دنبال خواهرش گشته ولی نمیدونن چه جور بلایی سرش اومده.

جسم بی جونش درست همون تو کوچه ای که خونه ی نورین توش قرار داشت افتاده بوده..

تنها کسی که میدونست کی اونو کشته منی بودم که احتمالا هیچکس حرفشو باور نمیکرد.

نویسنده: عسل ظاهری

مادر بزرگ باهام حرف زد که به هیچکس نگم چون در دسر بزرگی درست میکنم.

البتہ اون روز انقدر جیغ زده بودم، که صدام بالا نمی اومد تا بخوام حرفی بزنم.

دنیای در برابرم شطرنجی شد. سیاه و سفید و نا مفهوم.

تا تونستم گریه کردم اشک ریختم و انقدر خودمو اذیت کردم که دستم دوباره آسیب دید و مادر بزرگ برم گردوند به بیمارستان.

دوباره ورق زدم و دست خطش و نگاه کردم. همه چیز عین واقعیت بود، یه واقعیت تلخ..

صبح وقتی مادر بزرگ بهم خبر داد کامیار پسر داییم داره میاد تا جای من توی مغازه کار کنه، تصمیم گرفتم برم خونه ی شهره و محسن، زن و شوهری که از سوفیا نگهداری میکردن. چند روز پیش سر قبر سوفیا دیدمشون. بهم گفتن برم و بعضی از وسایلو بردارم چون من دوستش بودم و برام خیلی عزیز بود. اون ها میدونستن از زمان مرگش چقدر درد کشیدم.

وقتی از در رفتم تو دختر کوچیکشون اشکمو در آورد اون با دیدنم خندید و صدام زد: سوفیا!

برادرش که یکم بزرگ تر بود سرش داد زد و گفت: دهن تو ببند پونه..

نویسنده: عسل ظاهری

با چشمایی تار از نم اشک، نگاهمو ازشون گرفتم رفتم تو اتاق سوفیا. با کمک شهره لباساشو جمع کردیم. شهره دفتر بنفش رنگی رو بهم داد و گفت:دفتر خاطراتشه..ببر و بخونش.

مثل یه شیء با ارزش، همراه یه عکس کاغذی از سوفیا، ازش گرفتم. بدرقه ام کرد.

پسرشون توی کوچه بود. نگام کرد و گفت:هنوز فراموشش نکردی؟

لبخند غمگینی زدم و پرسیدم:..تو فراموشش کردی؟

اخم کرد و با بغض گفت:نه..اون مهربون بود باهام فوتبال بازی میکرد!

این رو گفت و دوید ازم دور شد.

چند ساعتی خوندن سرگذشتش طول کشید.

سوفیا درد های بزرگی رو با خودش حمل میکرد و خم به ابرو نمی آورد!

یادمه بهش میگفتم به داتام دل نبنده. خودش هم نوشته بود.. قلب بی اراده

ی مهربونش کار دستش داد. بخاطر هر کسی که بود الان زیر خراوار ها خاک

خوابیده و من با همه وجود باور دارم داتام توی مرگش دست داشته.

آهی کشیدم و ایستادم.. آفتاب رگه هاشو توی صورتم پخش میکرد.. ولی

من به چیزی که میدیدم نگاه نمیکردم.. به چیزی که قلبم رو درگیر میکرد

توجه کردم..داغ سوفیا، بهترین دوستم..

آره وقتش بود، وقت انتقام از کسی که سوفیا رو ازم گرفت.

نویسنده: شسل ظاهری

توی انباری مشت های پر از آمو توی صورتم پاشیدم و نگاهم رو به آینه دوختم. دور چشمام یه حاله ی سرخ افتاده بود و رنگ چشمام از همیشه روشن تر بود، درست رنگ آینه!

کامیار از جلوی در گفت: چته تو.. چرا باز پریشونی؟

با اخم بهش نگاه کردم و همونطور که شالمو صاف میکردم گفتم: بیا برو کنار.. دستشو جلو آورد و تار خیزی از موهام رو گرفت و پیچوند.. چقدرم موهات خوشگلن.. من یکی و میشناسم همیشه میگه اگه خوشگل بودم دیگه دلیلی واسه غصه خوردن نداشتم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم: لابد اون خودتی!

صورتشو جلو آورد و متعجب گفت: من به این خوشگلی، مگه کوری؟ از اعتماد به نفسش خنده ام گرفت. از کنارش گذشتم و از انباری خارج شدم. با دیدن کارتن خالی هایی که روی زمین رها بود، معترض گفتم: چرا اینا هنوز همینجان؟

با پا یکی رو به سمت در شوت کرد و گفت: الان من وظیفم جمع و جور کردن اینجاست یا مثل یه فروشنده ی محترم پشت میزم بایستم؟

دستامو به کمرم زدم و با تندی گفتم: الان اینجا ایستادی من میزتم؟

با تک خنده گفت: اره و باید اون پشت بایستم.

نویسنده: عسل ظاهری

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که خندید و گفت: الان لنزات میوفته.. خودت جمع کن..

بعد سمت میز رفت و بی توجه بهم رو صندلی من نشست.

با حرص چند تا از کارتون ها رو دستم گرفتم و همونطور که بیرون میبردم غرولند کردم:.. مادر جون کار منو دو برابر کرده با اومدن تو..

با خروج از در با دو چشم سیاه آشنا روبرو شدم..

حس کردم زلزله اومد، قلبم از تپش ایستاد.

اینجا چیکار میکرد؟ بعد از چند ماه دوباره دیدمش، دو سه بار اومده بود توی همین مغازه ی قبلیش که حالا مال دوستش بود.

جلو اومد و همونطور که نگاهش به منی که بهت زده بهش نگاه میکردم بود رفت داخل.

کارتون ها رو زیر پله ها پرت کردم. چند لحظه بعد با دو تا بستنی برگشت و رفت پایین.

در یه ماشین باز شد و یه دختر ازش پیاده شد، که نفهمیدم کیه.

یکی از بستنی ها رو بهش داد و من از زنده شدن حس کینه توزیم نسبت بهش، تقریبا یخ کردم.

من و دید. این دفعه بدون مکث نگاهش و به همون دختر دوخت و باهاش صحبت کرد.

نویسنده: عسل ظاهری

با عجله برگشتم تو و پشت شیشه قایم شدم و از اونجا که به داخل دید
نداشت زل زدم بهشون.

کنار هم به ماشین تکیه زده بودن. دختر بستنی میخورد و اون بستنیش و
توی دستش نگه داشته بود.

داتام با کلافگی یه چیزی بهش گفت که دختر توی ماشین نشست. کلیدی از
جیبش در آورد و بهش داد.

وقتی ماشین رفت، داتام اومد سمت مغازه ی ما. با وحشت عقب رفتم که
خوردم به کامیار.

با حرص نگاهش کردم که گفت: بستنیش و انداخت توی سطل ما، میرم
ازش شکایت میکنم.. و به حرف بی مزش خندید!

سریع بیرون و نگاه کردم. رفت نزدیک همون ساختمونی که قبلا توش کار
میکردن.

یه پسر اومد بیرون و باهاش دست داد.

کامیار کنار گوشم گفت: پس این عشقته؟

زیر لب غریدم: خفه..

عقب رفت و با مسخرگی واسه خودش یه چیزی زیر لب میخوند.

کیفم رو از انباری برداشتم و دویدم سمت بیرون.

داد زد: هی کجا میری؟ نمیترسی به مادر بزرگ بگم؟

نویسنده: سسل ظاهری

با عصبانیت گفتم: کامیار سر به سر من نذار، لطفا!
خندید و گفت: قبوله بدو تا از دستت نرفته. و با خنده به بیرون اشاره کرد.
از پله ها رفتم پایین و برای تاکسی ای دست تگون دادم.
به راننده توضیح دادم دنبال اون ماشینی که همون موقع داتام سوارش شده
بره.

با حرکت کردن ماشین اون ماهم دنبالش رفتیم.
یه ماشین سیاه که نو به نظر می رسید رو از دوستش تحویل گرفته بود.
وقتی یه مسیر تقریبا کوتاه رو طی کردیم ماشین متوقف شد. جلوی یه
رستوران که گاهی خودم ازش غذا می گرفتم.
شدم. وقتی وارد شد، شالمو یکم جلو کشیدم و دنبالش رفتم تو.
سالن خالی بود.

نگاهی طولانی به کل دکوراسیون قرمز قهوه ای انداختم و متعجب دور خودم
چرخیدم که دستی از پشت روی شونه ام نشست.
نفسم حبس شد. آروم چرخیدم و با دیدن داتام که روپوش سفید آشپزی
تنش بود، جا خوردم.

پوزخندی زد و گفت: با کی کار داری؟

به خودم اومدم و گفتم: با هیچکس، اومدم ناهار بخورم!

نویسنده: عسل ظاهری

با لبخند گفت: جدی؟

ساعت مچیش رو نشونم داد و گفت: ولی ساعت شیش عصره، تا الان کجا بودین خانوم؟

با حرص گفتم: شما الان گارسونی یا فضول؟

خندید و گفت: نخیر من آشپزم!

نگاهی به چند نفری که با لباس فرم کار نگاهمون میکردن انداختم و ناخود آگاه گفتم: من همه ی امروز دنبال کار بودم، یعنی الان حق غذا خوردن ندارم؟

لبخندی جذاب زد و گفت: نه، حق داری!

به سمت آشپزخونه ی مخصوص رستوران برگشت.

روی اولین صندلی که بهش رسیدم نشستم. یه نفر منویی به دستم داد و گفت: چی میل دارید؟

غذای مورد نظرمو سفارس دادم و تکیه زدم به صندلی.

هیچکس نمی اومد و تنها مشتری این ساعت من بودم. هنوز توی بهت چیزی که گفت، یعنی من این مدت از دستپخت کسی که ارزش متنفرم غذا میخوردم؟

آره و حالا هم باید میخوردم، عقربه چرخیده بود روی وقت مشخصش! وقت انتقام بود.

نویسنده: عسل ظاهری

یه نفر برام میز رو چید و داتام اومد بهش گفت بره. یکم نگاهم کرد و روبروم نشست. چشماش اصلا مثل گذشته نبودن، اون چشمای غمگینی که سوفیا ازشون توی ذهنش عکس می گرفت. یه برق خاص داشتن. چهره اش نسبت به قبل جذاب تر بود و نفرت انگیز تر..

..دنبال کار بودی؟

با سوالی که پرسید گیج شدم. کار؟ تازه یادم افتاد که خودم این و گفته بودم. صدام و صاف کردم و چنگال رو برداشتم. همونطور که ماکارونی ها رو با سس مخلوط میکردم با خستگی ساختگی جواب دادم:..آره ولی بیخیال شدم، این روزا به لیسانسه ها هم کار نمیدن!

به صندلی تکیه زد و با لبخند گفت:خب؟

دوست داشتم با داد باهاش حرف بزنم!

ولی آروم گفتم:بیام اینجا غذا بخورم خودش یه شغله!

..پس اون فروشگاه چی؟

آروم گفتم:فروشگاه؟ اها مغازه رو میگی؟اونجا پسر داییم جای من ایستاده.

سری تکون داد و گفت:واسه چی میخواستی کار کنی، بهت نمیداد به پولش احتیاج داشته باشی!

نتونستم جلوی اخم کمرنگم و بگیرم.

..نه فقط واسه سرگرمی!

نویسنده: عسل ظاهری

با لبخندی که عمیق تر شده بود بلند شد و گفت: پس واسه سرگرمی..
از توی جیبش کارتی در آورد و کنار بشقابم گذاشت، کمی به سمتم متمایل
شد و اضافه کرد: این شماره ی منه، حتما بهم زنگ بزن، ازت خیلی خوشم
اومده..

با لبخندی که پشتش دنیایی از نفرت قائم کرده بودم، خیره به چشمای
سیاهش، پرسیدم: از چیم؟

واقعا چطور از دشمنش خوشش اومده.

به سمتم متمایل شد و گفت: اسمت چی بود؟

به دروغ گفتم: شیدا.

خیلی خوشگلی، شیدا!

حرفش و زیر دندونای خیالیم له کردم. بلند شدم که صاف ایستاد و پرسشی
گفت: میری؟

سری تکنون دادم: اره، خسته ام.

کارتش رو توی کیفم گذاشتم کنار دفتری که پر بود از اسرار گذشته ی همین
آدم.

بهم زنگ بزن.

گفتم: حتما!

ازش گذشتم و کنار صندوق ایستادم. نویسنده: عسل ظاهری

کنارم قرار گرفت و گفت: لازم نیست چیزی حساب کنی.
بهش نگاه کردم: _نمیشه که!
لبخند زد: _چرا نشه؟ برو استراحت کن مگه خسته نیستی؟
صورتش و سمت در چرخوندم تا پوزخندم و نبینه.
_باشه، خداحافظ!

دویدم و از رستوران خارج شدم.
به سزای کارت میرسونمت آقای الوند..
خبر نداری کی عروسیت و به هم زد؟ همون دختر الان قصد جونتو کرده ولی
به شیوه ی خودش!
هوا داشت تاریک میشد. با آژانس خودم و رسوندم خونه. جیبام و لمس
کردم کلید همراهم نبود. کیفم رو توی مغازه خالی کرده بودم تا دفتر سوفیا رو
توش جا کنم..

زنگ در رو زدم. صدای آوا در آیفون پیچید: _بله؟
_باز کن منم!
_تو کی ای؟

با حرص به در کوبیدم: _خر!
خندید و گفت: حالا بیا تو.. لگد زن!

نویسنده: عسل ظاهری

در که باز شد به سرعت رفتم تو و سوار آسانسور شدم. توی آینه به خودم نگاه کردم. چشمای سبزم برقی از نفرت داشت. آرایش کم رنگم داشت از صورتم پاک میشد.

موهای روشنم دو طرف صورتم، شال آبی تیره، مانتوی هم‌رنگش و شلوار جین سفید تنم بود. معمولاً لباس هام و تیره انتخاب میکردم. البته بعد مردن سوفیا اینجوری شدم.. من شوکه‌ی از دست دادنش تا ۳ ماه سیاهپوش بودم.

مادرجون گفت اینجوری خودت و هم میکشی با سیاهی دوستت که زنده نمیشه!

سیاه‌ها رو در آوردم اما هنوز که یه سال و خورده‌ای گذشته دلم نمی‌اومد رنگ شاد بپوشم.

مادرجون خیلی سعی میکرد من و دوباره به حالت اولم برگردونه ولی نتونست چون من حسی رو تجربه کرده بودم که روی همه‌ی حس‌ها خط مینداخت.. داغش هنوز همراهم بود!

از آسانسور خارج شدم و در خونه رو باز کردم. آوا موهای طلایش رو میبافت. مثل همیشه سلام کرد. سلامش رو زیر لب با خستگی جواب دادم و رفتم توی اتاق. لباسام و با تیشرت زرشکی و شلوار مشکی عوض کردم. آبی به صورتم زدم و دستی به موهام کشیدم. آوا از همونجا داد زد: کامیار اومده؟
جواب دادم: آره.

چند لحظه‌ای ارزش صدایی نیومد.

نویسنده: عسل ظاهری

اومد کنار در. شال و یه بلوز آستین دار تنش بود. با نگاه به لباسای من گفت: مادر جون اجازه نمیده با این ها جلوی کامیار بیای!

با خنده و تمسخر گفتم: کامیار از خودمونه..

گفت: نه زشته.. مادر جون غر میزنه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اون که معلوم نیست تا کی بمونه.. منم نمیتونم همش خودمو خفه کنم.. باید برای مادر جونم عادی بشه.

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.

آوا با استرس اومد تو و از کمد شال مشکیم و دستم داد و دوید تا در رو براشون باز کنه.

شال رو روی سرم گذاشتم و توی آینه به آستین های کوتام نگاه کردم. من محجبه نبودم، توی خونه اصلا نمیتونستم حجاب داشته باشم.

لبخند شیطونی زدم و با شال رفتم بیرون.

مادر جون با ورود به خونه صدا زد: شیوا بدو آب بیار پختم از گرما..!

راهمو به آشپزخونه کج کردم و با پارچ آب یخ برگشتم.

آوا با شوق با کامیار سلام احوالپرسی میکرد و اون جواب کوتاهی بهش داد: _ممنون.

و روی مبل نشست. به دور و ور نگاه کرد و گفت: اینجا تغییر کرده ها، قبلا می اومدیم خونتون جای نشستن نداشت!

لویسده: غسل ظاهری

مادر جون با اشاره به من و آوا گفت: ماشالله دیگه دخترام بزرگ شدن شلخته نیستن..

برای مادر جون آب ریختم و رو به کامیار که داشت میگفت: آره اتفاقا زبون شیوا هم دراز شده!

گفتم: کجاشو دیدی؟ با آب به سمتش رفتم و لیوانی براش پر کردم.

چشماشو ریز کرد و با تمسخر گفت: ترسیدم! نگاهش به لباسام افتاد و آروم با خنده گفت: این چیه؟

چیه شال ندیدی؟

لیوان رو به لباش نزدیک کرد و گفت: هیچی..

با اخم به عقب برگشتم و شالم رو کندم انداختم روی دست آوا.

مادر جون نگاه تندی بهم کرد که بی توجه روی یکی از مبلها نشستم.

بلند شد و با اخم رفت تا وضو بگیره و درهمون حین از آوا خواست چادر نمازش رو براش پیدا کنه.

کامیار لیوان رو روی میز عسلی گذاشت و خیره به صفحه ی تلویزیون گفت: فکر نکنم با این اعتقادات سفت و سخت خبری از ماهواره باشه..

پامو روی پام انداختم و با نیشخند گفتم: درست حدس زدی، اینجا جای این دم و دستگاهها نیست.

با شک گفت: حس میکنم داری شعار میدی که مومنی.. اصلا بهت نمیاد!

نویسنده: سسل ظاهری

چرا این فکر به مخت خطور کرد؟
گرم شد شیوا، چرا اینطوری حرف میزنی؟
با پا کنترل رو جا به جا کردم و دستم گرفتمش.
جواب دادم: میخوای سردت بشه برو تو یخچال، کامیار جان ما اینجا مسخره بازی نداریم قراره همخونه های سالمی باشیم.
دکمه قرمز رو فشردم و تلوزیون روی یه سریال تکراری روشن شد.
کامیار پوزخند زد.
کانال رو عوض کردم. این یکی یه برنامه ی زنده رو نشون میداد.
در کل میخواستم حرصم رو روش خالی کنم.
آوا برگشت و کنارم جای گرفت.
آروم در گوشم گفت: شام درست نکردم، باید چی سفارش بدیم؟
بلند گفتم: پیتزا!
آوا با همون لحن آهسته گفت: نه زشته پیتزا..
اخم بین ابرو هام نشوندم: ب من چه اصلاً؟ برو از ننت بپرس.
نوچی گفت و بلند شد رفت.
کامیار همونطور که سرش تو گوشی بود خطاب بهم گفت: جالبه بهش نمیگین مامان.. مثلاً بزرگ تون کرده!

نویسنده: عسل ظاهری

با همون اخمای در هم گفتم: بتوچه؟
انگار از پاسخ صریح متعجب شد. فقط در سکوت نگاهم کرد.
همین روز اول باهاش تند برخورد کردم، این روزا خیلی عصبی می شدم.
موقع شام، من توی تختم دراز کشیده بودم. مادر جون صدا زد: چیکار میکنی
بیا شامت و بخور..
جوابی ندادم. سرم درد میکرد. شماره ی اون داتام وا مونده رو نوشته و میخ
پروفایلش شده بودم.
توی غروب نیمرخ جذابی داشت و چقدر دیدنش حرصم و در می آورد.
عصبانی بودم از اینکه حالش خوب بود.
فکر نمیکردم اون آدم دیونه دوباره سر پا بشه و اخلاقش تغییر کنه، هرچی
فکر میکردم یه جای کار می لنگید.
همون نورینی که ولش کرد و با پسر خاله ام ازدواج کرد نتیجه اش شد دختر
چند ماهه ای که موند روی دست خاله ی من. نورین طلاق گرفته بود و
ناگهانی شنیدیم ازدواج مجدد کرده، وقتی فهمیدم با کی، نزدیک بود از
عصبانیت منفجر بشم..
شب عقد و عروسیشون رو خوب یادمه با پسر خاله هام رفتیم جلوی آرایشگاه
عروس.

نویسنده: عسل ظاهری

سینا ناراحت بود، گذاشت رفت. با سعید نقشه ام رو در میون گذاشتم. چون ناراحتی داداشش رو دیده بود به خون هر دو تشنه بود.

داتام با ماشینی گل زده جلوی آرایشگاه سوارش کرد.

یکم جلوتر کنار جاده ایستادیم و وقتی داشتن میگذشتن من خودم و انداختم جلوی ماشین.

سرعتش کم بود و شانس آوردم چیزیم نشد. بلند شدم و دویدم.

بعد از اون اتفاق جالبی افتاد. سعید میگفت موقعی که من جلوی ماشین افتادم نورین از ترس غش میکنه. داتام شوکه توی صورتش آب میریزه وقتی به هوش میاد میگه: -اون دختر، سوفیا بود که پرید جلوی ماشین!

نمیدونم چرا توهم زد و چهره اون و دید!

سعید میگفت آرایشش پخش شده بود و با لباس عروس توی خیابون دنبال سوفیا میگشته!

اون اتفاق باعث شد عروسیشون به هم بخوره.

من و سعید میخواستیم فقط بترسونیمشون و ازدواجشون رو عقب بندازیم اما نورین دیگه دلش صاف نشد. خبر نداشتم که فهمیده سوفیا خواهرش بوده یا نه!

هرچی که بود حالا داتام رو اینطور صحیح و سالم می دیدم و نورین دوباره پیش سینا برگشته بود.

نویسنده: عسل ظاهری

مادرجون با خاله ام ارتباطش و کم کرد.

میگفت دوباره پای شر اون دختر رو به زندگی سینا باز کردن!

من دیگه هیچوقت نورین رو ندیدم.

ولی حالا با دیدن داتام فهمیدم هیچ خبری از ناراحتی توش نیست. دخترای زیادی رو دور و برش می دیدم و همین باعث شد اینطوری بخوام بهش نزدیک بشم تا ازش اعتراف بگیرم.

ته دلم می ترسیدم از اینکه نکنه دردرس بزرگی دامنم و بگیره! ولی بعدش بیخیال میشدم.

خودم همیشه سوفیا رو نصیحت میکردم که وارد جریان نشه ولی حالا نظرم عوض شده بود من باید همه چی رو می فهمیدم یعنی درست از وقتی سوفیا رفت تا به خواهرش کمک کنه..

منتظر اومدن کامیار بودم.

به پیشنهاد من مادرجون گفته بود؛ اگه کامیار خسته نباشه امشب رو میریم بیرون.

گوشیم و برداشتم. هنوز به داتام زنگ نزده بودم. چرا؟ چون میخواستم امشب ببینمش و بفهمم هنوز منو یادش میاد یا یه روزه فراموش کرده.

خب انتظار زیادی نمی رفت اما.. میخواستم شب توی رستورانشون غافلگیرش کنم!

نویسنده: عسل ظاهری

آوا حموم بود. انقدر به ساعت نگاه کردم که کامیار زنگ در رو زد و آوا از حموم اومد بیرون.

کامیار اومد بالا، زیاد خسته به نظر نمیرسید. توی مغازه تا دلش میخواست خوراکی میخورد و استراحت میکرد. با وجودش مشکل نداشتم. یجورایی چون میدیدم پیگیرمه حس خوبی داشتم.

مادرجون قضیه رو بهش گفت و اونم پایه بود و قبول کرد. میدونستم شیراز که بود شب و روز ول میگشت. انگار که اومدن به اینجا و خونه ی ما قفس بود براش!

با آوا حاضر شدیم. مانتوی سفیدی رو با شال و شلوار آبی روشن انتخاب کردم و آوا تیپ قرمز مشکی ای زد.

وقتی موهام و میبافتم دلم گرفت. سوفیا همیشه موهاش کوتاه بود. موهای بلند به دخترای شاد بیشتر میاد..! چی میگفتی سوفیا؟ من خیلی شادم که موهای خیلی بلندی دارم؟

قبلا آره غم و غصه زیادی نداشتم. خودم و درگیر کار میکردم و حتی مدرسه حضوری نمی رفتم تا آزاد باشم. حسرت اون روزها رو دارم روزهایی که قدرشون رو نمیدونستم. سوفیا زنده بود، میتونستم به جای معرفی مغازه ی اون لعنتی، بهش پیشنهاد بدم کنار خودم کار کنه ولی انگار سرنوشت نخواست!

نویسنده: عسل ظاهری

مادر جون نیومد. آوا هنوز امیدوار بود راضیش کنه بیاد. از توی راهرو صدا زد: آوا بیا دیگه! صدام پیچید توی ساختمون.

کامیار با حرص گفت: عجب آبجی خنگی داری، مادر بزرگ حتما نمیداد که ما بریم خوش بگذرونیم، اگه نکردش کوفتمون و نگفت برگردین..

وارد آسانسور شدم. با پوزخند گفتم: پارتی که نمیخوایم بریم!

ابروش بالا پرید: میای بریم؟

پوزخندم و بیشتر کشیدم: آره جون تو!

خب کاری نداره، میریم.

کامیار؟

جواب داد: ها؟

نیشخند زد: چطور میتونی اینقدر شاد باشی و چرند بگی؟

کنارم ایستاد و توی آینه آسانسور به تصویرمون نگاه کرد و گفت: شاید چون به قول تو چرند میگم شادم!

خنده ام گرفت، از توی آینه نگاهش کردم. چهره اش به داییم رفته بود، موهایش بور و رنگ چشمش روشن. قد بلند بود و ذاتن تنومند. ورزشکار نبود، اصلا وقت ورزش نداشت، سال پیش برای یک هفته رفتیم شیراز و وضع زندگیشون رو دیدیم، کامیار شب و روز بیرون بود. میرفت با دوستاش گردش و سفر.. همین باعث میشد اصلا غمی به دلش راه نده.

نویسنده: غسل ظاهری

قبلا من هم خوشم می اومد کارهایی رو بکنم که باعث بشن از مشکلاتم دور بشم، همیشه مشغول رسیدن به خودم بودم. وقتی رفتم با مادر بزرگ توی مغازه مشغول کار شدم اونجا سوفیا رو دیدم و رفته رفته هم صحبت شدیم و بعدش شد بهترین دوستم. سوفیا بین دوستانم تنها دختری بود سختی کشیده، برای کاری که میخواست جنگید تا خودش و به کشتن داد.

کاش می فهمیدم اون روز که من تصادف کردم، اونجا چه اتفاقی افتاد؟
بلاخره با اومدن آوا و مسخره بازی های کامیار راه افتادیم.

توی مرکز خرید بودیم. آوا میخواست چند تا لباس بخره. نمی فهمیدم این همه لباس جشن برای چی لازم داره ما که سالی یه بار هم جایی دعوت نمی شدیم! چیزی بهش نگفتم تا ناراحت نشه اما واقعا داشت حوصله ام و سر می برد. کامیار با لیوان های نوشیدنی به سمتم اومد.

نی داشتن. یکم مزه مزه کردم. آب توت فرنگی بود.

رو بهش گفتم: آوا رو متقاعد کن بس کنه!

با تک خنده گفت: چیکار داری بچه رو؟

اخمی کردم و گفتم: اها خودتم برو دو ساعت معطلمون کن.

با لبخند گفت: فکر خوبیه.

عصبی اسمش و صدا زدم: کامیار!

کامیار هم با خنده گفت: جان؟

نویسنده: عسل ظاهری

همون لحظه از روی شونه اش چشمم افتاد به یه نفر.
چشمم گرد شد. ناباور به نگاه بی حسش زل زدم که جلو اومد.
یه پیرهن سیاه مردونه با شلوار همون رنگ تنش بود.
داتام اینجا چیکار میکرد، الان باید رستوران می بود..
لبخند کجی زد و گفت: سلام شیدا جان!
فقط تونستم سری تکون بدم.
نگاهی بین من و کامیار انداخت.
آوا برگشت و سوال وار بهم نگاه کرد.
همه ازم سوال داشتن و میخواستن بهم معرفیشون کنم.
زبونم و چرخوندم و رو به داتام گفتم: این بچه ها.. دوستانم هستن.
طولانی پر از حرف بهم چشم دوخت که با حرف کامیار خشک شدم: و
ایشون..؟
داتام نگاهشو از روی من سر داد و به کامیار گفت: منم خوشبختم!
هوفی کشیدم.. ترسناک ترین لحظه های زندگیم رو گذروندم.. اگه همه چی
لو می رفت؟
آوا پرسید: این آقا کی بود؟

همونطور که به رفتنش نگاه میکردم جواب دادم: خودمم نمیدونم کی بود!

نویسنده: سسل ظاهری

بی توجه به حرف کامیار که گفت: معلومه شیدا جون! از اونجا رفتم بیرون. کمی دورتر از اون فروشگاه کنار ماشینش ایستاده بود. یادمه قبلا موتوری بود. چقدر تغییر اونم توی یه سال! اصلا انگار یه آدم دیگه ای شد. شاید داره نقش بازی میکنه و وانمود میکنه از قبل همین بوده. وگرنه نمیشه یه آدم سالم بتونه با هزارتا شکست و کشتن یه آدم بی گناه، بازم راحت باشه!

یه نیرویی باعث شد جلو برم. همین که بهش رسیدم و من و دید لبخند زدم و گفتم: چیزی شده؟

سری تکون داد: نه.

رسیدم کنارش و گفتم: چرا یهو اومدی بیرون؟

بی توجه به سوالم با چشمایی سرد بهم زل زد. چند لحظه بعد آروم گفت: چرا زنگ نزدی؟ یادت رفته بود؟

هه یادم میرفت؟ هیچوقت عامل این همه کینه رو یادم نمی رفت!

جواب دادم: توی خونه کار داشتم وگرنه منتظر فرصت بودم ببینمت..

به سمتم متمایل شد، دستش و به پیشونیش و سقف ماشین تکیه داد و سوال وار گفت: دروغ که نمیگی؟

بهت زده به سیاهی چشماش زل زدم. حق داشت باورش نشه..

لبخند زدم و گفتم: ای بابا.. دروغ ندارم بگم!

نویسنده: عسل ظاهری

لبم و به دندون کشیدم، اگه چیزی می فهمید صد در صد باید قید همه چی رو میزدم..

با مکث گفت: فردا شب یه جشن دعوتتم، ولی حوصله ی رفتن ندارم.

خودم و مشتاق نشون دادم: چرا؟

لبخند کجی زد: چون تنهام..

خنده ی مصنوعی ای کردم و ناخود آگاه گفتم: خب من میام باهات..

با زدن این حرف نزدیک بود بزنم توی دهن خودم! گفت: جدی میگی؟

وقتی سکوتم و دید گفت: پس بریم خرید کنیم.

انگار فهمید پشیمون شدم، من و توی عمل انجام شده قرار داد.

وارد یه بوتیک لباس شدیم. بوی خیلی خوبی می اومد. دورم و نگاه کردم.

خیلی وقت بود خرید نکرده بودم.

لباس های شیکی تن مانکن بود. به یکی اشاره کرد و گفت: خوبه؟

گیج گفتم: اره بهت میاد..

متعجب خندید و گفت: چی؟!

به لباس بلند چین دار آبی اشاره کرد و گفت: این رو بپوشم چی میشم؟

هول شده گفتم: ح واسم.. نبود..

انگار فهمید زیاد کوک نیستم. از فروشنده خواست همون لباس و بیاره.

نویسنده: منسل ظاهری

لباس رو پوشیدم توی آینه ی اتاقک، به خودم خیره شدم..دوست داشتم بایستم و به لباس توی تنم نگاه کنم از طرفی کامیار و آوا یه جای دیگه بودن و کسی که پشت این در بود، طعمه ی بازی من بود. سریع درش آوردم و مانتوم رو پوشیدم. وقتی بیرون رفتم، داتام پرسید:..چطور شد؟

به سمت فروشنده رفتم و گفتم:میشه قیمتش و بگید؟

فروشنده بی حوصله گفت:آقاتون حساب کرده.

برگشتم سمتش و آروم گفتم:خودم حساب میکردم..

کنارم ایستاد و آروم گفت:این یه هدیه کوچولو بود.

فروشنده لباس رو توی کاور پیچید. ازش گرفتم.

لبخند بی روحی زدم و گفتم:بریم؟

گفت:نه..باید یه کادو بگیرم، برای اون دختر..

ابرویی بالا انداختم و کنارش قدم برداشتم. آروم گفتم:تولد دختر دعوتی؟ کی هست؟

به دستبند های پشت شیشه اشاره کرد. گفت:یکی از اینا رو به سلیقه ی تو میگیریم واسه اش، خواهر یکی از دوستانه.

نگاهی به دستبند ها انداختم.به یکی که با الماس صورتی تزیین شده بود اشاره کردم و گفتم:این!

نویسنده: عسل ظاهری

بعد از خرید اون دستبند، بیرون زدیم و با دیدن آوا و کامیار که به سمتمون می اومدن ضربان قلبم بالا رفت.

میترسیدم چیزی بگن و نقشه ام و خراب کنن.

لبخندی زدم و گفتم: خب من دیگه میرم..

ایستاد و گفت: زنگ بزن شمارت بیوفته.

اجباری گوشیم و در آوردم و بهش زنگ زدم. همین که گوشیش لرزید قطع کردم.

_ خب خداحافظ.

با گفتن این حرف چند قدم ازش دور شدم و به بچه ها رسیدم. هنوز همونجا ایستاده و نگاه میکرد.

سریع دست آوا رو گرفتم و از اونجا دور شدیم. کامیار چند دقیقه بعد بهمون رسید، نگاه معنی داری بهم انداخت.

بعد از خوردن شام، که اصلا چیزی ازش نفهمیدم رفتیم خونه. فکرم درگیر فردا شب بود و تصمیم یهویی من! باید یه کاری میکردم.. نمیتونستم تنها باهاش برم. مادر جون روی مبل خواب بود و با صدای ما بیدار شد. با نگاه به ساعت گفت: فکر نمیکردم به این زودی ها بیاین.

راست میگفت ساعت ده و نیم بود.

رفتم توی اتاق و با همون لباسا روی تخت افتادم.

نویسنده: غسل ظاهری

آوا اومد تو و همونطور که لباساشو عوض میکرد گفت: خیلی خوشتیپ بود، ولی توی همین یه دیدار، اخلاق سگش رو دیدیم، خیلیم مغرور بود، غیر تو و خودش کسی رو نمیدید.. من و کامیار جوجه بودیم انگار.. حتی اسمشو هم به ما نگفت! ولی فکر کنم دوستت داشته باشه من که ازش بدم او..

وسط حرفاش پریدم: هیس شلوغش نکن.. چی میگی برای خودت؟

بند تاپش رو درست کرد و اومد روی لبه ی تخت نشست.

آوا آروم گفت: تو میخوای نگی ولی ما فهمیدیم..

سرم و توی بالش فشردم و گفتم: پاشو برو بخواب!

جوجه.. همون اسمی که به سوفیا نسبت میداد..

پیام جدید رو باز کردم: باشه آدرس نده، بیا جلوی رستوران.

با کلافگی براش نوشتم: نه همیشه من و پسرداییم باهم میایم، پس تو آدرس

همون جایی که میگی رو بفرست اونجا همو میبینیم.

کامیار اومد دم در و گفت: آماده ای؟

شال آبییم و روی سرم گذاشتم و گفتم: وایسا آدرس و بگیرم!

همون لحظه با باز کردن پیام فهمیدیم آدرس و فرستاده.

با پوشیدن کفش های مشکی پاشنه دارم از اتاق رفتم بیرون.

آوا گفت: کجا میرین؟!

نویسنده: عسل ظاهری

برگشتم سمتش و گفتم: میریم تولد، به مادر جون هیچی نگو باشه؟
دستی به کمر زد و گفت: خودتون میرین تولد بعد من بشینم تو خونه و در
آخر دروغ تحویلش بدم؟

جلو رفتم گونه اش و بوسیدم و گفتم: خب چون فرشته ای دیگه!
با چشمای گرد گفت: نوع جدید مخ زدن روی من کار نمیکنه برین گمشین
اصلا..

خندیدم و با کامیار از خونه زدم بیرون.

با ماشین دوست کامیار خودمون و به آدرسی که داتام داده بود رسوندیم.
نمی شد تنها برم و بلاخره به هر جون کندن و دروغ گفتنی که بود کامیار و
همراه کردم.

داتام جلوی در یه ساختمون بود. کامیار وقتی اون و دید سر جاش ایستاد و با
حرص گفت: این پسره اینجاست؟
با التماس گفتم: کامیار خواهش میکنم یه امشبه..

با حرص گفت: فقط همه چی رو برام توضیح ندی ببین چیکار میکنم!
با ترس به روبرو زل زدم و گفتم: باش، باش.. وقتی برگشتیم میگم.. آروم باش،
خودتو عادی نشون بده!

شک هایی کرده بود و این به نفعم نبود. رفتیم سمتش.

با لبخند تصنعی گفتم: سلام.

نویسنده: عسل ظاهری

دستم و گرفت و گفت: سلام عزیزم..

از تماس دستش با دستم آتیش گرفتم، از روی نفرت!

کامیار با پوزخند گفت: تولد این دوسته؟

نگران نگاهش کردم که داتام به در باز اشاره کرد و گفت: بفرمایید.

البته این و خطاب به کامیار گفت، چون دست من و فشرد و باهم وارد شدیم.

چیزایی که می‌دیدم باورم نمی‌شد. پرده و پارچه از سقف آویزون بود.

پر از شمع روشن شده و لامپ های رنگین که فضای خیلی قشنگی به اونجا میداد.

صد نفری اونجا حضور داشت، همه دختر و پسر های جَوون.

گفتم: کجا مانتوم و در بیارم؟

داتام در اتاقی که آخر همون سالن بود بهم نشون داد.

در رو باز کردم. دو تا دختر داشتن آماده میشدن.

فوری مانتوم رو در آوردم و توی آینه ی قدی به خودم نگاه کردم. لباس چین

دار آبی توی تنم می درخشید. تا پایین زانو بود و آستین هاش تا روی بازو.

موهام رو صاف کردم و به آرایشم نگاهی کردم، کم رنگ و صورتی. پشت

چشمام سایه ی آبی زده بودم و با رنگ لباس و کفشام همخوانی داشت.

نویسنده: عسل ظاهری

لبخندی زدم و به سمت در رفتم. وقتی خارج شدم کامیار منتظر روی صندلی ای نشسته بود. جوری بهش اصرار کرده بودم که فکر می کرد میترسم! جلو رفتم و با چشم دنبال داتام گشتم.

نبود! وقتی روبروی کامیار نشستم با تعجب گفت: خوشگل شدی..

متعجب گفتم: یعنی تا حالا زشت بودم؟

_خب آره!

خندیدم که اخم کرد و گفت: تعریف کن ببینم..

خودم و به اون راه زدم: _چی؟

بلند شد و به سمت صندلیم اومد. **دستم** و گرفت و منو کشید. بلند شدم و با بهت نگاهش کردم که گفت: نمیگی؟ بذار از خودش بپرسیم شیدا خانوم!

_کامیار قرارمون چی بود؟ بعد از جشن توضیح میدم..

پوزخندی زد و بی توجه به حرفم من و دنبال خودش برد و همونطور گفت: خیلی ساده ای، همین الان با یه دختری رفت غیبتش زد، فکر میکنی عاشق چشم و ابروته؟

خواستم چیزی بگم، با دیدنش درست همون نزدیک، که کنار دختر و پسری ایستاده بود، با ترس یکی از پرده ها رو توی دستم گرفتم و کشیدم.. با حرص گفتم: چرت نگو کامیار...

صدام انقدر بلند بود که توجه چند نفر جلب شد.

نویسنده: سسل ظاهری

داتام سری برای اون ها تکنون داد و به سمتمون اومد. آروم گفتم: تو رو خدا هیچی نگو باشه؟ من ازش متنفرم و براش نقشه دارم، همه رو میگم تو فقط هیچی نگو؟

اخماش و باز کرد و کنجکاو دستم و ول کرد.

داتام پرسید: چیزی شده؟

قدمی به سمتش برداشتم و گفتم: نه.

پر از خواهش نگاه از کامیار گرفتم.

داتام با نگاهی خاص دستم رو گرفت و گفت: بریم با دوستان آشنا شی..

سری تکنون دادم و همراهش به همون سمتی که بود، رفتیم.

سلام کردم، دختری خیلی خوشگل با لباس صورتی پر از پف، که اون و شبیه ملکه ها کرده بود با لبخند جوابم و داد. بهش میخورد بیست و پنج سالش باشه. گردنبند طلایی با اسم «باران» گردنش بود.

داتام دستش و روی کمرم گذاشت و گفت: بچه ها شیدای زیبا، عشق منه!

بعد رو به من گفتم: بابک دوستم و خواهرشون باران.

نگاه بابک اصلا دوستانه نبود. با اخم برام سری تکنون داد.

لبخند مصنوعی روی لبام نقاشی کردم و رو به دختر گفتم: تولد شما؟

با لبخند سری به نشونه ی تایید تکنون داد.

نویسنده: عسل ظاهری

_مبارک باشه..

با مهربونی گفت: ممنونم، بفرمایین بشینید..

روی صندلی های دور میز نشستیم.

آروم کنار گوش داتام گفتم: اینجا چرا انقدر خوشگله؟

صورتش و برگردوند و نگاهم با نگاهش گره خورد. از اینکه جلوی اونا بهم عشقم گفت، برام اهمیت نداشت چون میدونستم عشقش فقط و فقط همون نورین بود.

بوی عطر خاصی میداد. صورتش از نزدیک جذاب تر بود. منتظر جواب بودم اما انگار یادش رفت چی پرسیدم. با صدای یه پسر، نگاهمون و بهش دوختیم. لباس قرمزی تنش بود با یه شلوار سفید.

با خنده گفت: به بین کی اینجاست..

داتام بهش لبخند زد و بلند شد، باهم دست دادن.

سلام آرومی کردم که جوابم و داد و گفت: داتام نشستین یه گوشه که چی پاشین قر بدیم!

داتام دستشو جلو آورد و گفت: پاشو شیدا..

گفتم: من خستم.

_شیدا!

با اجبار بلند شدم و دستشو گرفتم و محکم فشار دادم تا حرصم خالی بشه.

نویسنده: سحر طاهری

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که گرمای حلقه ی دستش رو دور کمرم حس کردم.

اخم زده به چهره ی تفاوتش نگاه کردم و سعی کردم ازش جدا بشم اما نمیگذاشت.

با لجبازی یکی از پرده های بالا رو کندم و انداختم روی چندتا شمع.

شمع ها پشت سرمون بودن..

گرما بیشتر شد و بوی سوختگی بلند شد.

با صدای جیغ یه دختر، برگشتم و شعله های آتیش رو دیدم.

همه متوجه شدن و شعله ها بیشتر شد و چندتا پرده ی آویزون از سقف هم آتیش گرفتند.

انقدر سریع اتفاق افتاد که خودمم شوکه شدم.

داتام من و با خودش کشید و در اتاقی رو باز کرد من رو انداخت تو و خودش نگاهی به مهمونا که با جیغ و داد توی موزیکی که پخش می شد و آتیشی که بیشتر می شد کرد. گیج گفت: تو میدونی چی شد؟

..نه.. یهو آتیش گرفت!

یه لحظه نگران کامیار شدم. بیرون زدم که از پشت لباسم رو گرفت و گفت: کجا میری؟

با هیجان گفتم: پسر داییم اونجاست!

نویسنده: عسل ظاهری

بقیه انقدر ترسیده بودن که فقط این ور و اون ور می رفتن. پشیمون شده از کاری که کردم. باید خاموشش میکردم اما چطور؟
اصلا این همه پارچه بستن که قشنگ بشه؟ فکر اینجاش رو نکردن؟
_وایسا میگم بهش بیاد.

این و گفت و رفت جلو. باورم نمیشد این دردرس و درست کردم! چند دقیقه ی بعد کامیار اومد، سریع گفت:خوبی؟

با چشمایی ترسیده گفتم:آره، چرا این و خاموشش نمیکنن؟
غریه:چه میدونم، این هم یه کلکه، واسه تویی که بی فکر اومدی اینجا، منم کشوندی آوردی.. بدو باید بریم.

با شنیدن جمله ی آخرش دویدم و از توی اتاق مانتوم رو برداشتم و پوشیدم.
نباید بخاطر داتام خودم رو به سوختن می‌دادم!

باهم از اون سالن داغ و پر از بوی سوختگی زدیم بیرون. چند نفری هم قبل از ما رفته بودن و در باز بود. تا زدیم بیرون صدای آژیری به گوشمون خورد.

چند نیروی پلیس و آتش نشان وارد ساختمون شدن. کی این ها رو خبر کرد و به این زودی ریختن اینجا!

کامیار سوار ماشین شد و منم کنارش جای گرفتم.

کمی که دور شدیم نفس کلافه ای کشیدم و آرام گفتم:کار من بود.

چی؟!

نویسنده: عسل ظاهری

نگاهش کردم و گفتم: آتیش سوزی کار من بود!
ماشین و متوقف کرد و داد زد: یعنی چی شیوا؟
مشتی روی فرمون کوبید و با صدای بلند گفت: چی میگی.. حرف بزن!
نفسی عمیق کشیدم: اون میخواست با من برقصه، اون کار رو کردم که نتونه!
چشماش گرد شد. ادامه دادم: من ارزش بیزارم، ولی باید باهاش دوست بشم
تا ارزش انتقام بگیرم، اون یه قاتله، دوستم رو کشته!
با بهت گفت: فیلم سینماییه؟!
وسط اون همه استرس خنده ام گرفت.
نه، خود واقعیته، هیچکس جز تو خبر نداره، بهت گفتم، چون بهت اعتماد
کردم.
هزار تا سوال توی سرش بود ولی اجازه ندادم بپرس، سریع گفتم: راه بیوفت،
بریم خونه.
ماشین و روشن کرد و بدون هیچ حرفی به روبرو چشم دوخت.
یهو برگشت و گفت: اگه قاتله، چرا آزاده؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چون بهش ثابت نشده، من مدرک ندارم میخوام
بهش نفوذ کنم تا ارزش اعتراف بگیرم!
با رسیدن به خونه سریع توی اتاقم چپیدم.

نویسنده: عسل ظاهری

لباسام و با بلوز و شلوار خاکستری عوض کردم. سرم درد میکرد.

موهام و شونه زدم تا هوایی به مغزم برسه.

آوا اومد تو اتاق و بلافاصله با دیدنم گفت: زود اومدین؟

بهش نگاه کردم و چند بار پلک زدم.

با تو ام؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم: خوابم می اومد.

به سمت تخت رفتم و خودم و به شکم پرت کردم روش و چشمام و بستم.

فهمید حوصله ندارم، لامپ و خاموش کرد و رفت بیرون.

هنوز خیلی نگذشته بود که صدای آشنای زنگ گوشیم باعث شد سرم و بلند

کنم. با دیدن اسم توی صفحه، ابرو هام بالا پرید!

با استرس جواب دادم: الو؟

چند لحظه سکوت بود و یهو صداش تو گوشم پیچید: چرا رفتی؟

خب.. خب من نتونستم بمونم، از آتیش می ترسیدم.

بیا پایین.

سوال وار پرسیدم: چی؟..

من دنبالتون اومدم، در خونتونم بیا بیرون.

موهام و با حرص کنار زدم و گفتم: یعنی چی؟! *نویسده: غسل ظاهری*

—شیدا بیا، باهات حرف دارم!
گوشی رو قطع کردم و عصبی به سمت کمد رفتم.
مانتوی آبی و شال مشکیم و برداشتم و همونطور که میپوشیدم از پنجره بیرون
و نگاه کردم، توی تاریکی به جزیه ماشین دیده نمی شد.
از اتاق رفتم بیرون، مادر جون داشت مستند راز و بقا می دید.
جوری که متوجه نشه از خونه رفتم بیرون و در رو روی هم گذاشتم ولی چفت
نکردم.
با آسانسور رفتم پایین و در پارکینگ و نیمه باز گذاشتم.
باد سردی اومد. چشمام و باز و بسته کردم و آرام جلو رفتم.
به عقب ماشینش تکیه زده بود.
—نمیدونستم آدم و تعقیب میکنی؟
با شنیدن صدام برگشت سمتم.
کنارش ایستادم که با بالا انداختن ابرو گفت: بدت که نیومد؟
اخمی کردم و گفتم: تو که جاسوس نیستی!
چشمات توی اون فضای نیمه تاریک می درخشید.
آرام گفت: باید جاسوسی کنم تا وجودت رو زیر و رو کنم، میخوام بیشتر ازت
کشف کنم!

نویسنده: عسل ظاهری

پوزخندم غیر ارادی شکل گرفت.
سرم و پایین انداختم که دستش و زیر چونه ام زد و صورتم و بالا آورد.
از اون فاصله ی کم، از نگاه بهش می ترسیدم.
لب زد: از مهمونی امشب خاطره ی بدی برات موند.
در دل گفتم (خود تو خاطره ی بد منی)
به ظاهر لبخندی زدم که قدم بعدی رو برداشتا ترس دست روی بلوزش کشیدم و کمی عقب رفتم که این بار دستش و دورم انداخت و من و جلو کشید.
توی شوک کارش بودم که سرش و جلو آورد و گفت: بیا خاطره امشب و قشنگش کنیم؟
با وحشت عقب رفتم که دوباره دستام و گرفت
م..من برم..الان می فهمن بیرونم..
لرزش صدام از ترسم بود، هیچوقت به خودم اجازه نمی دادم به یه نفر این قدر نزدیک باشم.
با لحن عجیبی گفت: تازه دارم میفهمم همونی هستی که میخوام، چرا سخت میگیری..!
قلبم به شدت می کوبید. من برای هدفم کنارش بودم، فقط برای هدفم. نباید بهش اجازه می دادم از خط قرمزهام عبور کنه.

نویسنده: عمل ظاهری

با صدای خفه ای گفتم: داتام.. برو عقب.

گفت: چرا؟

خودم و ارزش جدا کردم. ولی دستام و ول نکرد.

از حرص مطمئنم قرمز شده بودم. دوست داشتم بزنم توی گوشش و همه رو خبر کنم، بگم این آدم دوستم و کشت حالا نوبت منه!

ولی نمیشد. سرم و پایین انداختم و با لحن آرومی گفتم: بذار بهت اعتماد کنم!

چند لحظه سکوت کرد و با مکث گفت: من امن تر از کسی ام که فکر میکنی.

پوزخندی زدم. دستام و کشیدم و گفتم: بعدا می بینمت باهم حرف می زنیم، تو هم برو دنبال کارات.

زمزمه کرد:..هیچ کاری مثل تو برام مهم نیست.

چه دلفریبانه حرف می زد!

به زلالی قلبم مشتی خاک پاشیدم. اون هنوز نورین رو دوست داره، اصلا همیشه عشق اول رو فراموش کرد!

اون و هیچوقت همیشه شناخت، همیشه باور کرد و همیشه دوست داشت.. دوست داشتن که هیچ، همیشه ارزش متنفر نبود!

شالم و صاف کردم و مانتوم رو به خودم پیچوندم. بی حس گفتم: خداحافظ.

از کنارش رد شدم که دستم و گرفت و نگهم داشت. سوالی بهش نگاه کردم

که با لبخند مخصوصش گفت: هیچوقت نذار خاطره ی بدی برات بمونه!

نویسنده: سحر طاهری

دستم و کشیدم و با جدیت گفتم: خاطره ی بدی برام نمونده، من یادم رفته بود اصلا که چی شد!

دستم و رها کرد و سری تکون داد. به سمت در رفتم که با باز شدن ناگهانش، تپش قلب گرفتم.

مادرجون عینکش و جا به جا کرد و گفت: شیوا؟

دقیق نگام کرد. هول شده گفتم: ببخشید مادرجون، اومده بودم هوا بخورم.

راه باز کرد برم تو، در همون حین گفت: آوا گفت خوابت برده، اومدم دیدم تو اتاقت نیستی!

رفتم توی اتاقک آسانسور و با لحن ضایعی گفتم: شرمنده دیگه..

چشماش و ریز کرد و خواست چیزی بگه اما پشیمون شد. میدونستم مادرجون خیلی باهوشه، دعا کردم از ماجرای داتام کوچکترین بویی نبره.

ده روزی بعد با اصرار هاش، برای بیرون رفتن، راضی شدم.

مانتو شلوار مشکی ای رو با شال خوش طرح صورتی پوشیدم.

توی این مدت تلفنی خیلی حرف زدیم، خیلی خودش و خوب نشون می داد جوری که گاهی یادم می رفت چیکار کرده!

بعد از یه آرایش ملایم و خداحافظی با آوا از خونه زدم بیرون.

ماشینش توی کوچه بود، خیلی حرص خوردم. از اینکه آدرس خونمون رو بلد شده!

نویسنده: عسل ظاهری

با رسیدن به ماشین در کناری رو از داخل باز کرد. نشستم و با لبخند بهش سلام کردم.

خسته بود. تایم کار توی رستوران تموم شده بود، برنامه ی کاریش در هم برهم بود.

به صندلی تکیه زد و خیره نگام کرد، با مکثی طولانی گفت: بهتر نیست دیگه اسم من شیدا باشه؟

خنده ی متعجبی کردم: چرا؟!

سر جاش جا به جا شد و با روشن کردن ماشین گفت: چون شیداتم، حتی نمی تونم جواب سلامت و بدم!

صورتش و به سمت پنجره ی کنارم چرخوندم و لبم و بین دندون هام فشردم، حرف هاش و باور نداشتم.

صداش من و به خودم آورد: کجا بریم؟

آروم گفتم: هرجایی که دوست داری..

بعد از کمی سکوت با لحنی که توش خنده داشت گفت: هرجایی که دوست دارم؟ همیشه برم.. مثلاً تو رو دوست دارم!

سمتش برگشتم و نگاهی طولانی بهش انداختم. دوست نداشتم از نگام حرفام و بخونه به سختی چشم ازش برداشتم و گفتم: اها، خب من دوست دارم بریم بام شهر، خیلی وقته نرفتم.

نویسنده: عسل ظاهری

مسیر رو عوض کرد و گفت:خوبه، میریم.
دکمه ی پخش ماشین و روشن زدم، شروع به خوندن کرد.
صدای سینا پاریسیان بود. قبلا کارهاش و دنبال میکردم. غمگین بودن، داتام
هم گوش میداد!
(تنهایام با من همراه ترن تا تو..
شاید بری حال، بهتر بشه اما؛ تنها ترم باتو..
خیلی دوست دارم، شاید بی اندازه، میری ولی هروقت برگردی این خونه،
درش به روت بازه..
همونطور که نگاهش به روبرو بود گفت:عوضش کن!
متعجب گفتم:چرا؟
دستش رو جلو آورد و آهنگ بعدی رو پخش کرد. بازهم سینا پاریسیان ولی
آهنگ قطار.
سرم رو تکیه دادم به صندلی و تا رسیدن بهش گوش سپردم.
کنارهم قدم زنان جلو رفتیم.
هر دو توی سکوت اطراف و نگاه می کردیم.
من هوا رو می بلعیدم.. خیلی وقت بود، دیگه حوصله نداشتم برم یه جایی
که هوای نفس کشیدن توش سبک باشه.

نویسنده: عسل ظاهری

روی یه نیمکت نشستم و با خستگی گفتم: پام درد گرفت!
کنارم نشست و گفت: کل دنیا مونده که نگشتی، چند قدم راه اومدی خسته شدی؟

_از بس توی خونه موندم عادت ندارم! با نگاه به غروب ادامه دادم: اگه آدم همیشه توی خونه باشه، به هیچی جز همون دیوارا عادت نداره، مثل این میمونه که نور چشمش و بزنه، البته من جدیدا خونه نشین شدم، مادر بزرگم میخواست قبل تر از این ها توی خونه نگهم داره!

بهم نگاه دوخت. لب زد: چرا قرنطینه ات میکنه؟

چشم هام و بستم و نفسی عمیق گرفتم. با باز کردنشون به سمتش چرخیدم و گفتم: بعد از مرگ دوستم، تقریبا دیونه شدم.. مادر بزرگم نمیخواست برم بیرون و از سر بی حالی ماشینی چیزی بهم بزنه.

خنده ای تلخ کردم و اضافه کردم: یه بار یه موتوری کیفم و زد، هیچ عکس العملی نشون ندادم خودش برگشت کیف و پس داد!

شروع کرد به خندیدن.. می خندید و توی دلم واسش خط و نشون می کشیدم، خودش مسبب اون حال و روز بود!

وقتی خنده اش تموم شد، نم زیر چشماش و پاک کرد و با ته خنده گفت: وای.. چی بودی اون موقع؟

سرد گفتم: دوست آدم خیلی مهمه، مخصوصا دوستی مثل سوفیا که از خواهر بهم نزدیک تر بود.

نویسنده: عسل ظاهری

خنده اش رو جمع کرد و گفت: ببخشید خنده ام گرفت. تای ابروش و بالا انداخت و پرسید: چرا مرد؟

خیره توی چشماش، تا عکس العملش رو ببینم.
گفتم: کشته شد.

عادی سری تگون داد و گفت: ناراحت نباش همه میمیرن.
_مردن، تا کشتن فرق داره!

به اطراف نگاه کرد و گفت: بریم جلو تر غروب و ببینی حالت عوض بشه.
بلند شدم و دستش و گرفتم. خیلی وقت بود که فهمیدم یه رازه، بازیگری باید همه چیزش کامل باشه..

با لبخند به روبرو چشم دوختم.. لبخندی همراه حرص!
آفتاب کم کم غروب کرد و آسمون رنگ شب به خودش گرفت. رو بهش گفتم: برگردیم.
همونطور که آسمون و نگاه میکرد گفت: برو تا پیام.

پرسیدم: چرا با هم نریم؟
دستش و توی جیبش کرد و پاکتی سیگار در آورد.
گفت: اگه بخاطر دود اذیت میشی برو، اگه نه که بمون.
متعجب گفتم: سیگاری هستی؟

نویسنده: عسل ظاهری

یکی بیرون کشید و آتیش زد و روی لبش گذاشت.
_آره، واقعا آروم میکنه، خودمم قبلا باور نداشتم..
یاد خاطره ی سوفیا افتادم، یه روز توی یه پارک بهش گفته بود سیگار آدم و آروم میکنه!
از اون به بعد می کشید تا خودش و آروم کنه، یعنی حرف سوفیا رو قبول داشت و حتما بهش فکر کرده بود.
خیره به دودی که بیرون فرستاد گفتم: کی این و گفته؟!
پک دیگه ای زد و گفت: یکی که خیلی مَرَد بود.
سیگارش و از لباس برداشتم.
_دود توی حال آدم تاثیر میذاره یا ریه؟ چه مردی این و گفته؟
دستش و به دستم نزدیک کرد و گفت: بدش.
جدیتش باعث شد سیگارش و که دیگه سوخته بود رو بهش پس بدم.
انداختش روی زمین و پاش و روش فشرد.
صورتش و جلو آورد، بوی سیگار می داد. گفت: من و آدمای مثل خودم میتونیم این و بفهمیم که سیگار فقط دود نیست.
_می فهمم، ولی شما ها به جای درست فکر کردن خودتون و با سیگار خفه میکنین!

نویسنده: عسل ظاهری

دستی به گوشه ی لبش کشید و گفت: میدونی، تو هم بخاطر چیزایی که از دست دادی غصه خوردی ولی تهش چی، شاید گریه کردی ولی بعضی‌ها انقدر از دست دادن براشون تکرار شده، که فقط سیگار میکشن، بعدش میخندن..

لبخند بی حسی زد و گفت: و میگن به درک..

با گفتن این جملات راه افتاد به طرفی که ازش اومده بودیم.

چشمام و از جای خالیش برداشتم و دنبالش دویدم.

یه روز، اون بخاطر نورین از آدم کشتن حرف می‌زد و امروز از بیخیالی..

ای کاش همون اول بی خیال می‌شد و کار و به اینجا نمی کشید!

توی ماشین خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم اما جواب کوتاه می‌داد، حوصله نداشت.

بعد از کمی چرخیدن توی شهر بهش گفتم من و به خونه ببره.

وقتی پیاده شدم، گفت: بار بعدی بیا رستوران ببینمت.

سری تکون دادم و طبق عادت این روزها با لبخند مصنوعی گفتم: باشه، حتما.

براش دستی تکون دادم و رفتم سمت در.

با اولین زنگی که زدم، آوا آیفن و برداشت و با صدای بلند و با خنده گفت: خر تشریف فرما شد..

بلافاصله گفت: لگد هم نزن بیا تو!

نویسنده: عسل ظاهری

با باز شدن در چشم غره ای رو به دوربین رفتم و وارد خونه شدم.
صدای خنده هاشون تا راهرو می اومد.
موهام و زیر شال دادم و سلام کردم.
مادر جون برگشت و با مهربونی گفت: سلام قربونت برم.. کجا بودی؟
همونطور که دکمه هام و باز می کردم گفتم: میرم حموم و میام.
رفتم تو اتاق و با برداشتن حوله و لباس وارد حموم شدم.
با یه حموم چند دقیقه ای بیرون اومدم. حوله رو روی موهای نمناکم گذاشتم
و رفتم پیش بقیه.
شب و با گپ زدن و سریال دیدن و خوردن شام مادر جون پز، گذروندیم.
برای خواب رفتم توی اتاق و فکرام و روی هم گذاشتم..
روبروش روی صندلی نشستم. با نگاه براندازم کرد.
مثل اینکه یک هفته پیش رو یادش رفته بود.
_خوش اومدی.
با لبخند گفتم: تولدت مبارک! من باید دعوتت میکردم که کادوت و داده باشم!
لبخند کم رنگی زد و گفت: من تاحالا کادوی تولد نگرفتم، این دفعه هم لازم
نیست.

نویسنده: عسل ظاهری

اخم ظریفی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: قبلا تا الان فرق داره، راستی
نمیدونستم شهریوری هستی تا بیشتر در موردت طالع بینی بخونم!
لبخندی زد و گفت: شهریوری ها، با احساسن، زود عاشق میشن.
لبخندی زدم و خیره به چشماش گفتم: به کارما هم خیلی اعتقاد دارن؟
پرسید:..منظورت چیه؟
از توی کیف جعبه ی کوچیک کاغذ پیچ شده رو بیرون آوردم.
لحظاتی توی دستم فشردمش..
باید بهش می دادمش؟
یعنی اینجا بازی تموم می شد؟
گوشیم و برداشتم و برای کامیار پیامکی ارسال کردم و با انداختن گوشی ته
کیف، کادو رو روی میز گذاشتم و سر دادم سمتش.
چند لحظه بهش نگاه کرد و برش داشت.
با کنجکاوی گفت: چی توشه؟
لبخند غلیظ و واقعی زدم و گفتم: بازش کن، سورپرایزه!
آروم ربان و کشید و بازش کرد.
تک تک خاطرات سوفیا جلوی چشمم اومدن و رسیدن به روزی که رفت و
نفهمیدم چی به سرش اومد.

نویسنده: عسل ظاهری

همین که بازش کرد، نگاهش توی جعبه موند.
با همون لبخند گفتم: توقع داشتی چی بهت بدم؟
با دستی که نا محسوس می لرزید، قطعه عکس کاغذی سوفیا رو در آورد و
جلوی چشماش گرفت.

با بهت گفت: این.. این دختر!!

با خونسردی گفتم: سوفیاست، همونی که کشته شد.

از دستش افتاد. ناباور گفت: تو از کجا میشناسیش؟

پوزخندی زدم و گفتم: تو، از کجا میشناسیش؟

سکوت کرد، بلند شدم و با نفرت نگاه ازش گرفتم و رفتم سمت در.

با کمی مکث، بلند شد و دنبالم اومد و صدا زد: هی شیدا..

وقتی از رستوران رفتم بیرون، چشمم به ماشین کامیار خورد.

از پشت سرم گفت: اون دختر برای من کار می کرد.

سرم رو چرخوندم و خیره به چشماش گفتم: بریم حرف بزنیم؟

راه افتادم سمت ماشین و در عقب و باز کردم. ایستادم تا بیاد.

نگاهی به طرف راننده انداخت و وقتی از پشت شیشه های سیاهش هیچی

ندید سوار شد و منم کنارش نشستم و در رو بستم.

کامیار برگشت نگاهی بینمون رد و بدل کرد.

نویسنده: عسل ظاهری

توی وجودم حس خنکی میکردم.

گفتم: حرکت کن کامیار..

داتام با لحن عصبی گفت: چرا این دختره ی مرده رو به تولد من ربط دادی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: می فهمی..

لگدی به صندلی جلویی زد و با حرص گفت: نمی فهمم، تو دیونه شدی؟ این کارا چیه؟

کامیار از توی آینه من و خطاب قرار داد: ساکتش کن شیوا!

با شنیدن اسم واقعیم، جا خورد. انگار می دونست چیز خوبی در انتظارش نیست، متعجب گفت: شیوا کیه؟

به سمتش برگشتم و داد زدم: منم من! بشین سر جات و ساکت بمون، قراره خیلی چیزا رو با هم بفهمیم.

سرم و به شیشه تکیه زدم.

به شدت سر درد داشتم، جوری که حتی درست نمیتونستم دنیا رو ببینم.

با توقف ماشین، کامیار پرید پایین.

به داتامی که خونسرد و بی خیال نگاه میکرد گفتم: پیاده شو و باهامون بیا.

کامیار در کناریش و باز کرد و تا خواست بازوش و بگیره، با عصبانیت گفت: من خودم منتظرم بفهمم چی میگی، نمیخوام فرار کنم!

نویسنده: عسل ظاهری

رفتم کنارش و باهم هدایتش کردیم سمت در انبار.
در و باز کردم و خودم رفتم تو.
پشت سرم اومد و به اتاق نیمه تاریک نگاه کرد.
کامیار از بیرون در و محکم بست.
سمت پنجره رفتم و پرده رو کشیدم. نور کمی اونجا رو روشن کرد.
رو به پنجره ایستادم. بدون مقدمه گفتم: عروسیت با نورین رو من به هم زدم!
نگاهش کردم که پوزخندی زد و طولانی نگام کرد.
با حرص گفتم: با توام!
بیخیال گفت: به درک! متعجب گفتم: عصبانی نیستی؟
با همون پوزخند گفت: واسه از دست دادن کسی که هیچوقت نداشتم؟
_ نمیخواهی بررسی چرا این کار رو کردم؟
سوالی نگاهم کرد که دوباره نگاهم و به پنجره برگردوندم و گفتم: زمین گرد
بود، نباید هیچی سر جاش می موند.. این کار رو کردم که فکر نکنی همه چی
خوبه!
با بغض ادامه دادم: _ تو داشتی فراموش می کردی، واسه خودت ساده در رفتی
و حالا من و قربانی قرار داده بودی، ولی من شیوام، تا این دفعه ازت اعتراف
نگیرم..

نویسنده: عسل ظاهری

با چشمای اشکی به سمتش برگشتم و با بغض گفتم: که اعتراف نکنی از این در نمیری بیرون، حتی اگه شده خودم پیشت بمونم و با هم بیوسیم ازت اعتراف میگیرم.. اگه خودمم بزنی بکشی باید بگی سوفیا رو چیکارش کردی؟ گریه نداشت ادامه بدم.

جلو اومد و کنارم ایستاد. آروم گفتم: دوست تو بود؟

اشکام جوشش گرفت ولی سکوت کردم تا حرف بزنه.

گفت: سوفیا توی زندگیم مهم بود ولی من همیشه نادیده اش گرفتم، من عاشق خواهر لعنتیش بودم.

با نفس های کشیده گفتم: فقط.. بگو.. چرا کشتیش؟

ناباور گفتم: من نکشتمش!

یقه اش و چنگ زدم، داد زدم:.. میخوای باور کنم؟

دستاش بالا اومد و سعی کرد من و از خودش فاصله بده.

_تو داری تصویری که توی ذهنم ازت دارم و خراب میکنی شیدا.. بهتره بگم شیوا!

دستام بی حس کنار بدنم افتادن.

مگه منتظر همین فرصت نبودم؟ چرا نمی زدمش؟

نویسنده: عسل ظاهری

به جاش تا میتونستم صدام و بالا بردم: حرف بزن..سوفیا رو چطوری کشتی؟
من میدونم داشت می اومد دنبال توی نامرد، من..من خودم بهش گفتم تو
رفتی سراغ خواهرش!

همونطور با غضب ایستاد و بهم زل زد. توی سکوت با چشماش حرف می زد.
به شونه اش کوبیدم: بگو! چطور تونستی بخاطر قلب بی رحمت بکشیش؟
به دیوار تکیه زد.. صدای قلبم به گوشم می رسید، از بس جیغ جیغ کرده بودم،
گلو می سوخت.

من حالم خیلی بد بود، نفهمیدم چطوری با یه اسلحه راه افتادم و رفتم.. من
میخواستم جلوی چشمای نورین خودم و بکشم، خودم و!

با چشمای اشکی سوالی نگاهش کردم که ادامه داد: هرچی اونجا موندم، اون
در باز نشد، در زدم، داد زدم..کسی نیومد، داشتم می رفتم که سوفیا اومد،
می خواستم دق و دلیم و حداقل سر اون خالی کنم، بهش گفتم خواهرش رو
کشتم، وقتی این و شنید بهم ریخت، سر و صداش اون کوچه رو برداشت،
هزار بار به غلط کردن افتادم، گفتم که دروغ بوده، گفتم حتی نورین و ندیدم
ولی باور نکرد، اسلحه رو ازم گرفت و گذاشت روی قلب خودش، گفت میخواد
بمیره، من باور نکردم که بخواد خودش و بکشد فقط سر به سرش گذاشتم..
ولی دیونه شد و شلیک کرد و چند لحظه بعد، چشماش و بست و دیگه باز
نکرد.. چند قطره خون ازش اومد و بعدش، دیگه نبود!

موقعی که این ها رو می گفت پر از درد و غم بود.

نویسنده: عسل ظاهری

بهت زده نگاهش کردم، پس این مرد قاتل نبود! سوفیا قاتل بود، قاتل خودش!

دستش و به دیوار گرفت و همونطور که اون یکی دستش روی چشماش بود گفت: من نکشتمش، اصلا جرات نداشتم، وگرنه چرا خودم و نمیکشتم راحت بشم؟

اینجا آخر بازی بود..

با گریه گفتم: آخه چرا گذاشتی خودش و بکشه؟

دستش و محکم روی چشماش کشید. لب هاش و روی هم فشرد و آروم گفت: نتونستم جلوش رو بگیرم، با یه حرف کوچیک زد به سرش!

نفس توی سینه ام سنگین بود. با آخرین توانم گفتم: چی بهش گفتی؟

نیشخندی زد و کلافه گفت: جوجه!

با شنیدن این کلمه، گریه ام شدید تر شد.

روی زانو هام نشستم، کف خاکی انباری.

پشت پلکام تیر می کشیدن و سرم شدید در می کرد ولی با وجود اون همه گریه دلم آروم گرفته بود.

آروم خم شد و گفت: بلند شو.

صورت خیسم و بالا گرفتم و بی هیچ حرفی، کمک کرد بلند بشم.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم: متاسفم!

نویسنده: عسل ظاهری

تا خواست چیزی بگه، در باز شد و خودم رو روی زمین به سمت نور بیرون کشیدم.

صدا زد: شیوا..

اولین بار بود به اسم خودم صدام میزد. حس کردم قلبم فرو ریخت.

پشت سرم اومد و گفت: نمی‌خواهی یه فرصت بهم بدی؟

به سمت کامیار رفتم و گفتم: نمی‌دونم.

توی ماشین خودم و انداختم و اشکام بی اراده صورتم و خیس کرد.

تا کامیار خواست روشنش کنه پشت شیشه‌ی کناریم ایستاد و گفت: درسته تو با نقشه اومدی و من و با نقشه عادت دادی.. ولی شیوا این برای تو نقشه بود، من دوستت دارم.

ماشین حرکت کرد و چشمام و روی هم فشردم.

با چند تا دیدار و چند بار تلفنی حرف زدن به من احساس پیدا کرده. من چی؟

من هنوز احساس خودم و هم پیدا نکردم.

کامیار هرچی پرسید، فقط سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم..

با رسیدن به خونه، خودم و یک هفته‌ای توی اتاقم حبس کردم.

برای غذا خوردن توی جمع می‌نشستم و بعدش راهی اتاقم می‌شدم.

نویسنده: عسل ظاهری

مادر جون یه بار دستام و گرفت قسمم داد که بگم چرا حالم بده، بهش گفتم من حالم خوبه، فقط میخوام به مغزم استراحت بدم!

توی این چند روز فکرم آزاد بود و میتونستم درست تصمیم بگیرم. چند تا تماس از داتام داشتم و حتی یه بار ماشینش و توی کوچه دیدم ولی هیچ کاری نکردم.

فقط نشستم تا خستگی این کینه و نفرت و از قلبم بیرون کنم.

آروم شده بودم. حرف های داتام آرومم کرده بود.

اگه غیر از این ها رو میگفت باور نمی کردم چون حقیقت همین ها بود.

درسته یه حسی بهم می گفت داتام اگه سوفیا رو مسخره نمی کرد خودش و نمی کشت، ولی این خودش مسخره بود. آدما جونشون و خیلی دوست دارن، هیچوقت نمیخوان بمیرن.. شاید یه جایی از زندگی دست به خودکشی بزنن که دیگه نخوان زندگی کنن!

پس تو کجایی؟

اینجام پشت سرت..

برگشت و با دیدنم چشماش برق زد.

گوشی رو قطع کردم و کنارش ایستادم.

حالا بهش حس خوبی داشتم.

نگاهش و با دلتنگی روی خودم حس می کردم. نویسنده: عمل ظاهری

خیره به غروب قرمز، از بالای پل هوایی گفتم: اومدم بگم بیا داستان غمگین مون رو تموم کنیم.

گفت: داستان خوب برای من، بهتر از اینکه تو باورم کردی؟
با چشمام بهش اطمینان دادم که درست فکر کرده. به دفتر توی دستم اشاره کرد: این چیه؟
لبخند زدم و بازش کردم.

خودکار رو توی دستم گرفتم و گفتم: دفتر خاطرات سوفاست، میخوام آخرش و بنویسم، میخوام اون همه خاطره رو بفروشم و یه شروع دیگه بخرم.

سری تگون داد و کنجکاو گفتم: خودش چی توش نوشته بود؟
جواب دادم: همه چی رو نوشته، من ادامه اش دادم.. میدونی اگه بود و فقط یه صفحه ی دیگه می نوشت، کار رو به اینجا نمی کشوند!
آخرین صفحه ی دفتر و نشونش دادم و گفتم: این مونده، به نظرت چی بنویسم؟

با نفسی عمیق رو به خورشیدی که دیگه داشت جاش و به آسمون شب میداد گفت: برای آرامش روحش دعا کنیم، پیش همون خدایی که یه روزی باورم نمی شد دوباره زندگی رو بهم بده.
خودکار و چرخوندم و جملاتی نوشتم.

نویسنده: عسل ظاهری

دفتر و به میله ها تکیه زدم و گفتم: خدا همیشه کاری میکنه که فکرش هم نمی کردیم، حتی منی که ازت متنفر بودم، دیگه نیستم.

آروم گفتم: واقعا نیستی؟

با آرامش گفتم: آره.

با لبخند توی خط آخر نوشتم: به پایان آمد این دفتر، زندگی همچنان باقیست. خدا حافظ سوفیا!

پایان

سخن نویسنده:

جوجه قاتل هم مثل خیلی چیزای دیگه به پایان رسید، مثل نفرت، مثل انتقام. رمانی بود که برای نوشتنش خیلی تلاش کردم، و خیلی امیدوار بودم که بلاخره رمان بنویسم و بخونن و کمی استعداد یا علاقه ام رو نشون بدم.

لطفا از موضوع رمانم کپی نشه، چون من تخیلم و گذاشتم و تموم دقتم و به کار گرفتم..

هر جا دیدم کسی حاصل تلاش هام رو ازم گرفته برخورد قانونی میکنم، در ضمن این کار از لحاظ معنوی هم قابل بخشش نیست.

نویسنده: عسل ظاهری

رمان بعدیم رو هم با همراهی شما می نویسم، برای اطلاع از رمان های دیگر من رو در اینستاگرام با نام کاربری:

asal_zaheri1

و در روبیکا با:

asal_zaheri

دنبال کنید. ممنونم که وقت گذاشتید و خوندید.

رمان پراگما

تمام این اتفاقات از وقتی شروع شد که خاطرات را در همان غروب گرگ و میش زیر پوست سرد جنگل دفن کرد و گیتا را به دست فراموشی سپرد، در نزدیکی اعماق قلبش؛ و اما در جایی دیگر سرنوشت ورقی جدید از زندگی گیتا را رونمایی کرد! دختری آرام با نقاب بی تفاوتی، اما فقط یک نفر می دانست پشت این لبخندهای گاهویی گاهش چه می گذرد! تمام این ها آرامش قبل از طوفان بود، تنها یک تلنگر نیاز بود تا تقدیر آن روی خودش را نشان دهد، و همان قتل ناگهانی شروع دوازده سال انتظار شد!..

مطالعه

رمان بی همگان

من از پانزده سالگی مجبور شدم یاد بگیرم مرد باشم. کوه باشم صبرم تا لب مرز برود اما لب ریز هرگز...! حامی بودن به من تحمیل نشد، من از وقتی عقم ارسید می خواستم حامی باشم پناه زنی بی پناه که جدای از مادر بودن، زجر کشیده بود؛ اما وقتی برای او تکیه گاه شدم که مقابل چشمانم هرچه احساس زندگی و پاکی داشت از او گرفتند و حضور من برایش مانند تیر خلاص بود.

مطالعه

رمان قصری بر روی ویرانه ها

آتش نخورده و دهان سوخته بودن ها، زندگی دختری را به انهدام می کشد؛ لیکن حین غرق شدن در مرداب قضاوت ها دستی به ظاهر آلوده اما پاک رهاننده و رهنمودگرش می شود و مسیر زندگیش را از گنداب به چشمه سار می رساند؛ چنانچه همان قاضی بیان انگشت بر دهان می مانند؛ اما... .

مطالعه

نویسنده: عسل ظاهری

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

رمان پریزاده ام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه اش پریماه، از پدر بد سرپرستش می کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می شود که متوجه رابطه ی پنهانی پریماه با صمیمی ترین رفیقش مهرداد می شود!

خرید

رمان بهار مست

«بهار مست» داستان خانوادگی متوسط و عادیست که در منطقه ی خوش آب و هوای دماوند در خانه باغی دو طبقه و کلنگی زندگی آرام و روئینی دارند. داستان از جایی شروع می شود که غریبه ای با رفتار و ظاهری خاص و مرموز به عنوان مستاجر به طبقه ی دوم اسباب کشی می کند. از طرفی یکی از دختران کنجکاو این خانوادگی شش نفره بیش از دیگران به این مرد مشکوک است و اطمینان دارد ریگ بزرگی به کفکش است. در گیر و دار کشف حقیقت و البته مشکلات ریز و درشت خانه ی کلنگی، برخوردهایی بین این دو رخ می دهد و ماجراهایی پیش می آید که گاهی خنده را به لبان می آورد و گاهی هیجان زده تان می کند و البته آن دو را نسبت به هم دچار سوء تفاهم می کند و...

خرید

رمان شاه صنم

شاه صنم دختری به شدت کنجکاو ، با ظاهری معمولی، پر عزت نفس، حلمی خانواده، اما دردسر ساز... دختری که سعی میکند سرش به کار خودش باشد و دردسرهای بزرگ گذشته رو فراموش کنه، اما نمیشه. چون سرد و بی اهمیت بودن برای بعضی ها که به توجه و تحسین عادت دارن، زیادی سنگینه! بی اعتنائی شاه صنم اینبار هم دردسر میشه، اون هم از طرف آرش پناهی که بی توجهی یک دختر معمولی و ساده رو نمی تونه تحمل کنه. درگیری های ناخواسته اون رو به سمت بی آبرویی و رسوایی میکشه و حالا راهی نداره، جز اینکه به سمت کسی بره که قبل ترها خودش باعث بی آبرویی و طرد شدن از خانواده شد...

خرید

نویسنده: عسل ظاهری

نویسنده: عسل ظاهری



کتابفروشی یک رمان
bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان
Yek_roman



ارتباط با ما
mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن
forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان
Yek_roman1



وبسایت یک رمان
1roman.ir

نویسنده: عسل ظاهری



AvayeKhis



AvayeKhis